

¾ »

121

0 3 [. C ° ^ 1/2

€ °] Â] Y ¾] | ¼ v » | » Z u Â]
É • Â] Z Ö Ä Ì ð Z ~ ä v ‡ Y ¾] ° Ì Å Y

Ê ^ Å ~ » Á Ê z Ë Ä Z e É Ê z Ä Æ z Z ê Z Ä Å € { ° · Y € œ ¿

Ê ¼ › Z • Y Ê Ä ð Æ e

<http://pdf.tarikhema.ir>

[Ancient.ir](http://pdf.tarikhema.ir)

] - [' 3 c € { ¼ £

4.....	ابتدا.....
4.....	وصلت نامه از مقالات شریخ بهلول در رموز توحیح.....
5.....	آغاز کتاب.....
6.....	حکمت حق سبحانه و تعالی عز اسمه در بیرون آوردن آدم را از بهشت برای رموز حقیقی.....
8.....	الحکایت الرموز سؤال کردن مردی از حضرت شاه اولی که در بهشت روز هست.....
9.....	الحکایت الوصال فنی شرح البلال.....
12.....	الحکایت الرموز داستان حکیم و مرد احوال.....
12.....	فنی الوحدة و الکثرت.....
13.....	رجوع به قصه.....
14.....	مطلب در بطن عقل و عشق.....
14.....	مطلب در تنبیح و ترغیب سالک.....
15.....	در وحدت.....
17.....	شرحی از حکایت سلطان محمود با شریخ لقمان سرخسری.....
21.....	مطلب در صفت عشاق الهی.....
22.....	الحکایت و الرموز و پرسیدن سالکی رمز عشق را از عارفی بهلول نام.....
23.....	المقالة برهان المحققین شریخ لقمان قدس سره.....
23.....	و منه فنی المناجات.....
25.....	مطلب در سؤال راه عشق و ترغیب سالک.....
26.....	المقالة سراج و هاج شریخ منصور حلاج قدس سره و شرح شهادت آن بزرگوار.....
28.....	در مناجات کردن شریخ منصور قدس سره در زندان.....
29.....	در غوغا کردن اهل بغداد بر شریخ منصور رحمة الله و پند دادن مشایخ او را.....
33.....	مطلب در اسرار توحیح و رموز عشق.....
36.....	المکاتب و الرموز در رفتن سلطان محمود به سومنات و فتح کردن او.....
40.....	مقاله ارشاد کردن شریخ مریمان را.....
43.....	الحکایت و الرموز و شرح حال آن جوان که عزم کعبه کرد.....
46.....	الحکایت المفاتیح القلوب.....
47.....	حکایت ملاقات کردن حضرت عیسی با یحیی علی السلام.....
48.....	مطلب در بی‌نشانی.....
48.....	غزل در بطن مقام انس با حق تعالی.....
48.....	رجوع به مطلب.....
49.....	حکایت قطب الاولیاء سلطان بایزید قدس سره.....
50.....	حکایت درویش مسافر.....

- 51..... در بطن منزل جمال و جلال حضرت احدیت عز اسمہ.....
- 51..... الحکایت الرموز و تتمه از حالات شریخ لقمان و آمدن شریخی از بخارا بدین او.....
- 53..... در ترغیب سالک در سلوک.....
- 53..... در مناجات شریخ بهلول و ختم کتاب.....
- 53..... فی الرباعیات در فنای عاشق.....

$${}^2 G p \{ -Z \ \ \prime p \{ -Z \ 0 \bullet -Z \ 2 \bullet \wedge$$

$$Z w e \wedge Z$$

خالق هفت و شش و پنج و چهار	ابتدا کردم بنام کردگار
هر دو عالم مصحف آیات اوست	آن خداوندی که هستی ذات اوست
آفرید و داد او را جان پاک	آن خداوندی که آدم را ز خاک
چون ملایک ساجد و مسجود باش	بعد از آتش گفت بحر جود باش
هر یکی را در لباسی وا نمود	خالق اعظم که آدم را ز بود
خاکیان را عمر او بر بادکرد	عرش را بر یاد او بنیادکرد
تا شود روشن بنورش این بلاد	شمس را همچون چراغی ساز داد
با عبور و هم عروج آمد پدید	بر نجوم و بر بروج آمد پدید
اولیا را دامن پر زر نمود	انبیا را در ره کل سر نمود

انبیاء را داد حکم کن فکن
اولیاء را داد سر لم یکن

$$w G p \frac{3}{4} d \ | \ \frac{3}{4} \ ^3 z \ z v \ - \ \frac{3}{4} \ ^\circ \ \frac{1}{4} \ \wedge \ s G \ , \ b \ " \ [\ " \ ^3 \ | \ Z \ 0 \ ^3 \ [\ . \ c \ ^\circ \ \wedge \ \frac{1}{2}$$

اولا را داد درد ذوق عشق	انبیا را داد سر ذوق عشق
اولیا را داد شور عاشقان	انبیا را داد سر لامکان
اولیا را داد هر دم خلعتی	انبیا را داد هر دم رفعتی
اولیا را داد صد صدق و صفا	انبیا را داد هر دم صد عطا
این سخن را از یقین مطلق بدان	انبیاء و اولیاء را حق بدان
چند باشی در حجاب ای بی وفا	من رآنی گفت آخر مصطفی
لیک معنی را ندانند این خسان	لی مع الله گفت آخر مصطفی
سخت معذوری که مرد ره نه	از رموز سر حق آگه نه
پیشوای انبیاء و اولیا	مصطفی آمد در این ره پیشوا
موج می زد در دلش دریای راز	مصطفی آمد در این ره سرفراز
هر زمان زین راه داده صد نشان	مصطفی آمد در این ره بانشان
قطره ها از بحر او خوردند مل	مصطفی آمد در این ره بحر کل
جمله ظلمات را کرده هلاک	مصطفی آمد در این ره نور پاک
تاجدار و پادشاه جاودان	مصطفی آمد یقین او فخر جان
دامن اوگیر تا گردی تو شاه	مصطفی آمد در این ره پیر راه
طالبان راه را اوجان فرا	مصطفی آمد در این ره رهنما
دیدۀ معنی در این ره باز دان	مصطفی آمد در این ره راز دان
هر دو عالم یافته از وی حضور	مصطفی آمد در این ره بحر نور
عقل کلی زو همی کرده نزول	مصطفی آمد در این ره عقل کل

مصطفی آمد در این ره پاکباز	سالکان را اندرین ره کارساز
مصطفی آمد در این ره سرحق	از دو عالم برده در معنی سبق
مصطفی آمد در این ره با وصال	واصلان رفته ز راهش برکمال
مصطفی آمد در این ره شاهدین	قطب عالم رحمة للعالمین
مصطفی آمد در این ره حال را	از برای عام گفته قال را
مصطفی آمد در این ره مرد عشق	این کسی داندکه دارد درد عشق
مصطفی آمد در این ره شهریار	حکم او بر هر دو عالم پایدار
مصطفی آمد در این ره ذات حق	این کسی داندکه دید آیات حق
مصطفی را حق بدان و حق بین	تا شوی تو پیر راه و مرد دین
مصطفی را حق بین و حق بدان	تا شوی از هر دو عالم با نشان
مصطفی حق بود و حق بدمصطفی	بشنو این معنی حق با صفا
مصطفی را نور حق میدان یقین	تا رسی در قرب رب العالمین
مصطفی و مرتضی هر دو یکی است	در ابوبکر و عمر خود کی شکی است
سر احمد بود عثمان در جهان	دوست احمد بود اندر دو جهان

جمله در توحید حق یکتا بدند

نه چو تو در کثرت ولالابدند

\ [e | [œ N

عاشقا یک دم در آور سر جان	تا بیابی سر عشق کالامکان
عاشقان بینی بجان حیران شده	هر یک از نوعی دگر جویان شده
عاشقان بینی در این ره گشته غرق	از قدم در خون نشسته تا بفرق
عاشقان بینی ز خود فانی شده	جملگی در حال یک بینی شده
عاشقان بینی بحق باقی شده	از خودی بگذشته و فانی شده
عاشقان بینی زبان لال آمده	وانگهی از عشق در حال آمده
عاشقان بینی بریده خویشان	همچو ابراهیم در دین بت شکن
عاشقان بینی ز سوی کالامکان	هر نفس در باخته جان جهان
عاشقان بینی ز فرش خاکدان	در دمی بگذشته از هفت آسمان
عاشقان بینی ز درد عشق زار	سر برهنه پا برهنه دل فکار
عاشقان بینی ز شوق دوست مست	جمله اندر نیستی گشتند هست
عاشقان بینی تمامت جان شده	همچو اسماعیل جان قربان شده
عاشقان بینی ز هجر درد و داغ	همچو یعقوب نبی در سوز و داغ
عاشقان بینی به مصر جان شده	وانگهی در مصر جان سلطان شده
عاشقان بینی بسی در غرق نور	همچو موسی رفته اندر کوه طور
عاشقان بینی بسی شاه آمده	چون سلیمان شاه در گاه آمده

همچو عیسی رفته اندر آسمان	عاشقان بینی برفته زین جهان
هیچ عاشق را چو او آن عز نبود	چون محمد عاشقی هرگز نبود
جمله جانبازان درگاه ویند	عاشقان خود جمله در راه ویند
تا که بر خیزد ز پیشت صد حجاب	از سر دردی نظرکن این کتاب
تا شوی از سر معنی با خبر	گر ترا صدق است بین ای پرهنر
رهروان را ره نمود از درد دین	این کتاب دیگر است ای مرددین
کی بود تقلید رفتن راه دین	راه دین تحقیق باشد از یقین
جمله قشر است و ز تقلید ای پسر	غیر قرآن آن کتب های دگر
سر قرآن را بداند ذوالجلال	حق قرآن اینکه نقلست باکمال
مغز قرآن را ز اوحی خوانده	من همه تفسیرها را خوانده
تا بگویم اصل را و فرع را	باز فرمود از پی ایشان مرا
عقل حیوانی نه حقانی بود	حرف علت گفتن افسانه بود
گوش کن تو رمز وصلت نامه را	یک زمانی ترک کن افسانه را
زود باشدکاندر این واصل شود	هرکه این خواند بکام دل شود
زانکه وصلت دیده ام از خویش من	نام این کردم وصلت نامه من
	هرکه می خواهد که او واصل شود
	درد عطارش مگر حاصل شود

E " G " p 3/4 3 z D Z { ^ c ... 1/4 ^ Z Z z ± v N μ v z 1/2 N μ 1/2 • ^ z v ° ´ €	ای برادر حکمت حق گوش دار
تا شوی از هر دو عالم مرد کار	دست لطف حق چو آدم آفرید
از برای سر عشقش پرورید	چل صباح او آن گلش تخمیر کرد
بعد از آتش برکشید و میر کرد	پس بفرمودش بفرق تخت باش
سر وحدت یاب عالی بخت باش	بعد از آن فرمود ای افلاکیان
سجده آرید پیش آدم این زمان	سر نهادن جملگی در پیش او
سرکشیده آن لعین از کیش او	حق تعالی گفت ای ملعون راه
تو چرا سر می کشی از پیش شاه	ز آدم معنی تو آگه نیستی
سخت مغروری که در ره نیستی	ای لعین گنجی است آدم در صور
تو چه دانی زانکه هستی بی خبر	تا که تو سر می کشی از راه دین
لعنت ما بر تو بادا ای لعین	آن زمان آدم نشسته در بهشت
بود با روحانیان درباغ و کشت	صدهزاران حور هر دو در برش
صدهزاران نور هر دم بر سرش	صد هزاران لطف حق دریافته
صد هزاران حله در بر یافته	صدهزاران عز و شادی و طرب
نه در آنجا رنج دید و نه تعب	سلسبیل و زنجبیل و می روان
شیر و شهد و میوه های جاودان	

جمله از لطف خدا آدم بدید
 حق تعالی خواست تا اسرار را
 آدم از جنت برون آورده اند
 صورت ابلیس را تلخیص دان
 آدم معنی توئی ای بی خبر
 نفس شوم تست ابلیس لعین
 روح را فرمان نبرده است آن فضول
 بازگو تو سر اسرار جنان
 بود گنجی بی نهایت در عدم
 گاه آنجا آدم و حوا شده
 نوح گشته در جهان سال هزار
 باز ابراهیم بوده در جهان
 باز اسماعیل همچون جان شده
 باز یعقوب نبی بوده بدر
 باز یوسف بوده اندر مصر جان
 باز موسی آمده در بر و آب
 باز داود نبی بوده یقین
 باز آمد چون سلیمان در جهان
 باز ذکر یا شده اندر درخت
 باز یحیی آمده اندر یقین
 باز عیسی آمده از سرحق
 باز احمد آمده از لامکان
 باز احمد آمده از عشق کل
 باز احمد آمده از عشق نور
 باز آمد مرتضی با صد بیان
 باز حیدر آمده با صد کمال
 از حسین وز حسن تو راز بین
 باز آمد با یزید اندر مزید
 باز آمد آن جنید سر فراز
 باز منصور آمده ز اسرار عشق
 صد هزار اعمای صرف از دشمنان
 جمله کوران قصد آن عین الیقین
 کی توانم جمله را تکرار کرد
 گر بگویم صد هزاران خود یکی است
 آدم از جنت برون آمد چو جان

هر زمانی گفته او هل من مزید
 فاش گردانید سر خود ترا
 صد هزاران سر حق آورده اند
 وسوسه کرده به آدم هر زمان
 سر بین و سر بدان ای راهبر
 سرکشیده او ز روح نازنین
 لاجرم ابلیس نام و بوالفضول
 از چه آمد آدم اندر خاکدان
 رو نمود آن جایگه او دم به دم
 شیث وار اندر جهان شیدا شده
 دعوت حق کرده هر دم آشکار
 بت شکسته پیش حق هر دم عیان
 در ره حق هر زمان قربان شده
 بوده در عشق خدا آزاد و فرد
 پادشاهی کرده در عالم عیان
 کرده او فرعون را مات و خراب
 در تضرع پیش رب العالمین
 تخت را بر باد کرده خوش روان
 اره کرده زان درختش لخت لخت
 سر فدا کرده برای راه دین
 صد هزاران خلق را داده سبق
 صد هزاران نور او اندر جهان
 عاشقان جمله از او یابند مل
 خلق عالم یافته از وی حضور
 از برای طالبان و عارفان
 آفتاب شرع و نور ذوالجلال
 صد هزاران سر حق را باز بین
 هر زمان گفته زجان هل من مزید
 با دلی پردرد و جان بی نیاز
 از ره عشق آمده بر دار عشق
 آمدند از جهل و کوری آن زمان
 در عداوت گشته آن منصور بین
 عشق ناگه در دل من کارکرد
 مرد حق را اندر این ره کی شکی است
 تا جمال دوست را ببند عیان

آدم معنی جمال دوست دان
هرچه حیوانی بود آن پوست دان

بیامد پیش حیدر مرد دانا	که تو سر بازگو اسرار ما را
که اندر جنت المأوی بود روز	بود این شمس آنجا مجلس افروز
علی گفتش نه روز است و نه شب هم	نه شمس است و نه بدر است و نه مظلم
همین آدم که اینجا سرفراز است	همین آدم در آنجا شاهباز است
همین آدم بود سلطان عالم	همین آدم بود برهان عالم
همین آدم که بد سالار افلاک	از آن آدم شده معمور این خاک
همین آدم که بدکرسی یزدان	از این آدم شده است این چرخ گردان
همین آدم که بد عقل مصفا	از این آدم شده است اسرار پیدا
همین آدم بود روح مطهر	از این آدم شده عالم منور
همین آدم بود عرش الهی	از این آدم بدانی هرچه خواهی
همین آدم بود سر معانی	از این آدم خدا را باز دانی
همین آدم بود جبریل معنی	نه فتوی گنجد اینجا و نه دعوی
همین آدم بود جنات اکبر	همین آدم بود جنات اخضر
ز بهر آدم است این حور و غلمان	ز بهر آدم است جنات و رضوان
ز بهر آدم است این هر دو عالم	ز بهر آدم است این بیش و این کم
ز بهر آدم است اشجار جنت	ز بهر آدم است انوار جنت
همین آدم بود معبود عالم	همین آدم بود مقصود عالم
همین آدم بود گر باز دانی	همین عالم توئی گر راز دانی
بکرنا ترا تشریف داده	در معنی بر وی توگشاده
از آن بنمود تا دانا بباشی	به معنی گرسی الله باشی
اگر یابی از این ره خام گردی	بزیر پای کالانعام گردی
زهی توحید حق توحیددان کو	در این ره عاشقان توحید خوان کو
کسی کز غیر حق بیزار باشد	یقین میدان که مرد کار باشد
بغیر او مبین در هر دو عالم	اگر هستی ز ذریات آدم
در این ره غیر حق را میل درکش	بداغ عشق خود را نیل درکش
که اندر هر دو عالم جز یکی نیست	در این معنی که گفتم من شکی نیست
یکی است این جمله در انجام و آغاز	یکی بین جمله را و گوش کن باز
یکی دان جمله عالم سراسر	یکی دان جمله اشیا برادر
اگرچه صد هزاران رنگ بنگاشت	بهر جانی دو صد آینه بگماشت
ولیکن اصل او بی رنگ آمد	از آن هر دم در اینجا تنگ آمد

نیننی آب را هر دم برنگی
 هزاران رنگ گوناگون شده آب
 بین بر خاک رنگ افزونتر است آن
 نیننی این همه تقریر کردم
 بین برهان و آیت جمله یکی است
 درختان کرده او هر دم برنگی
 گهی زرد و گهی سبز و گه عناب
 که قرب و بعد او کامل تر است آن
 بین این جملگی تفسیر کردم
 اصول جملگی ذرات یکی است
 حیات جملگی از نور آن ذات
 بدان این جمله را بیشک همان ذات

- © _ ^ Z n { „ E £ - [^ 3/4 ^ Z c F [q ^ Z

بشنو این رمز از بلال با وفا
 او فتاده بود آن دُر ثمین
 مرد دین بود و طلبکار آمده
 روز و شب در دین حق بیدار بود
 روز بهر آن جهودان کار کرد
 آن جهودان لعین گمره شدند
 چندتن زان گمراهان جمع آمدند
 تا بگردانند ز دین مصطفی
 تو چرا در راه دین او روی
 دین او را تو چرا کردی قبول
 گفت او راه حقست و مهتر است
 بعد از آن او را بیستند آن سگان
 پس بلال از شوق او گفتی احد
 گر هزاران پاره گردد جسم من
 ما و من برگیر و بگذار از دوئی
 چون بلال باصفا بگذر ز خود
 تا دم آخر به یکتائی رسی
 چون تو یکتا گشته ای محترم
 چون تو یکتا باشی ای مرد یقین
 چون تو یکتا باشی ای مرد خدا
 چون تو یکتا باشی ای مرد فقیر
 چون تو یکتا باشی اندر لامکان
 چون تو یکتا باشی اندر بحر نور
 چون تو یکتا باشی اندر بحر جان
 چون تو یکتا باشی اندر سر جان
 خواجه ما و غلام مصطفی (ص)
 در میان آن جهودان لعین
 عشق احمد را خریدار آمده
 واقف سر بود و مرد کار بود
 شب همه شب خدمت جبار کرد
 از طریق عشق او آگه شدند
 بر بلال پاک دین ناحق زدند
 ترک دارند این طریق با صفا
 هم زجان تو مؤذن احمد شوی
 گشته ای از راه ما تو بوالفضول
 راهتان باطل به پیشش ابتر است
 چوبها بر وی زدند از قهر آن
 قادر و فرد و خداوند و صمد
 بیشکی دانم ترا بی ما و من
 تا در این ره مرد صاحب سر شوی
 تا رهی از ننگ و نام و نیک و بد
 در کمال ذات یکتائی رسی
 بگذری از کفر و از اسلام هم
 هم ز دنیا بگذری و هم ز دین
 پس بقا باشد ترا بعد از فنا
 بر همه عالم شوی سلطان و میر
 ساقیت باشند هر دم قدسیان
 وصل یابی و شوی اندر حضور
 جان نماید خویشتن را در زمان
 سر دل را یابی هم از سر جان

چون تو یکتا باشی اندر سر دل
 چون تو یکتا باشی اندر معرفت
 چون تو یکتا باشی هر دم راه را
 چون که تو یکتا شدی در درد عشق
 چون تو یکتا گشتی کل یکتا بدان
 چون جهان جمله ز یک پیدا شده است
 انبیا جمله ز یک گفتند باز
 شرع و ترتیب از یکی شد آشکار
 آسمانها از یکی گردان شده
 از یکی شد این نجوم بشمار
 از یکی شد این جهان پرگفتگو
 از یکی شد کوه پیدا در جهان
 از یکی پیدا شده اشجارها
 از یکی پیدا شده باد و هوا
 از یکی پیدا شده آب روان
 از یکی پیدا شده خیل و حشم
 از یکی پیدا شده در و گهر
 از یکی پیدا شده وحش و طیور
 از یکی پیدا شده صد نازنین
 از یکی پیدا شده صد ماهروی
 از یکی پیدا شده صد دلفریب
 از یکی پیدا شده صد گل عذار
 از یکی پیدا شده صد نامدار
 از یکی پیدا شده صد خوشه چین
 از یکی پیدا شده صد ماهوش
 از یکی پیدا شده صد مه لقا
 از یکی پیدا شده هر دو جهان
 از یکی پیدا شده این عقل و جان
 از یکی آمد علوم انبیا
 از یکی آمد خلیل و ذوفنون
 از یکی آمد نبوت در جهان
 از یکی احمد شده سالار و شاه
 از یکی موسی شده صاحبقران
 از یکی عیسی شده بر آسمان
 از یکی بین هر چه بینی سر بسر
 سر دل را یابی هم از سر دل
 معرفت آید ترا هر دم صفت
 مات سازی هر زمان صد شاه را
 بیشکی گردی تو آن دم مرد عشق
 سر معنی کرده ام با تو بیان
 عقلها جمله ز یک گویا شده است
 از یکی گشتند ایشان سرفراز
 بشنو این معنی تو یکدم گوش دار
 ماه و خورشید از یکی تابان شده
 از یکی شد هفت و نه پنج و چهار
 از یکی شد عالمی در جستجو
 از برای ساکنی این جهان
 این جهان را فیض داده بارها
 این جهان را داده هر دم صدصفا
 این جهان را سبز کرده رایگان
 اشتر و اسب و خر و گاو و غنم
 سنگ و یاقوت و ز لعل معتبر
 هر یکی را صد عطا و صد سرور
 هر یکی را در لباس خوش بین
 سروقدی تنگ چشمی مشک موی
 کرده بر عشاق هر دم صد عتیب
 ابروان چون حاجبی چشم خمار
 عاشقان را کرده هر دم جان نزار
 چشمها بادام و لبها شکرین
 دستشان در گردن هر یک چه خوش
 عاشقان را گشته هر دم از جفا
 از یکی شد آشکار اونهان
 سر این معنی بدانند عارفان
 از یکی گشته حضور اولیا
 در ره حق تاجدار و رهنمون
 از یکی آمد ولایت در عیان
 عقلها را برگرفته او ز راه
 دم نیاورده ز بیم لن تران
 ترک کرده او مکان خاکدان
 چه بدو چه نیک چه خشک و چه تر

مرد معنی را در اینجا کی شکی است
 تو یکی اندر یکی بین والسلام
 اندر این معنی کجا شکی بود
 بر دل و جان این سخن تحقیق دان
 تا شوی در معرفت صاحب نظر
 این رموز از جملگی مفتوح دان
 بشنو این معنی پاک با صفا
 بگذر از کفر و رها کن کیش و دین
 شک بسوزان و گذر کن از یقین
 چون عیان اندر نهان میدان مدام
 هم درون و هم برون لطف و کرم
 هم بروج و هم نجوم و هم ملک
 دو مبین تاتو نباشی احوالی
 حق بین معنی کجا باشد شکی
 عقل احوال گشته اندر دمدمه
 چون مکانش نیست هر جائی که بود
 عارفان را خود نشانی دیگر است
 سر مخفی رایگان آورده‌ام
 این کسی داند که عالی گوهر است
 از رموز حق تعالی آمده است
 از برای جان مشتاق آمده است
 نه بدعوی نه بفتوی آمده است
 نزره تقلید و کثرت آمده است
 در طریق عاشقی فرد آمده است
 صدهزاران گوهر جان آمده است
 از طریق عشق مولی آمده است
 لاجرم از عقل پنهان آمده است
 زان بدانند این رموز حق یکی
 گر ترا عشقست جانان هم بود
 درد را بگزین و میکش بار فیل
 درد را بگزین و شو در تعزیت
 چند باشی آشکارا و نهان
 تا رسی در عالم بیچارگی
 تا شوی اندر فنا عین بقا

این همه تفسیر از بهر یکی است
 این یکی خود از یکی آمد مدام
 خود یکی اندر یکی یکی بود
 این یکی اندر یکی توحید دان
 خود یک اندر یک بدان ای بیخبر
 این یک اندر یک تو عشق روح دان
 این یک اندر یک خدا باشد خدا
 ذات حق را در صفات حق بین
 پس جمالش در جلالش بازین
 پس نهان اندر عیان میدان مدام
 هم عیان و هم نهان هر دو بهم
 هم زمین و هم سما و هم فلک
 هم نبی و هم علی و هم ولی
 چون یکی آمد یکی شد کل یکی
 خود یکی آمد یکی می بین همه
 دمبدم در هر مکانی رخ نمود
 این سخن از ترجمانی دیگر است
 این سخن از لامکان آورده‌ام
 این سخن از عقل و از جان برتر است
 این سخن از عرش اعلی آمده است
 این سخن از بهر مشتاق آمده است
 این سخن از بحر معنی آمده است
 این سخن از سر وحدت آمده است
 این سخن از غایت درد آمده است
 این سخن از سر پنهان آمده است
 این سخن برهان معنی آمده است
 این سخن از عشق جانان آمده است
 این سخن عارف بدانند بیشکی
 گر ترا درد است درمان هم بود
 درگذر از زهد و علم و قال قیل
 درگذر از ذکر و فکر و معرفت
 درگذر از این جهان و آن جهان
 درگذر از خویشتن یکبارگی
 بگذر از خود پاک و کلی شو فنا

گر یکی بینی تو جان ره بین شوی
در دو بینی احولی کز بین شوی

- ¼ p Z v { 3 ½ ² G p μ [e € Z v | ¾ ³ { - Z c F [q - Z

دائماً با حق تعالی گفته راز	بود استاد حکیمی پاکباز
همچو او در علم یک دانا نبود	در همه عالم ورا همتا نبود
سرها از راز حق دانسته است	رازها با حق تعالی گفته است
بی وکیلی و جفت فرد فرد بود	روز و شب در راه او با درد بود
هیچکس با درد او همره نگشت	هیچکس از راز او آگه نگشت
آن حکیمی که دو عالم نور از اوست	آن حکیمی که جهان معمور ازوست
ای بسا کس را که شاهنشاه کرد	ای بسا کس را که او آگاه کرد
جمله عالم را از او حکمت گشود	همچو او دیگر حکیمی خود نبود
هر زمان نوعی دگر دریافته	صدهزاران حکمت حق یافته
ای بسا کس را که راه حق نمود	ای بسا کس را که از وی ره گشود
ای بسا کس را که شاهنشاه کرد	ای بسا کس را که او آگاه کرد
ای بسا کس را که راه صدق داد	ای بسا کس را که درد عشق داد
ای بسا کس را که قطب و پیر کرد	ای بسا کس را که شاه و میر کرد
ای بسا کس را که جانی در نهاد	ای بسا کس را که جام فقر داد
در سلوک خویش رفعت یافته	از خدای خویش حکمت یافته
همچو او دیگر حکیمی خود کجا است	او حکیم صادق و سر خداست
از خدایش یافته بحر صفا	صدهزاران حکمت بی منتها
احولی با او مگر همخانه شد	هیچ کس از حال او آگه نشد
هر دو عالم را از آن آینه دان	اندر آن خانه یکی آینه
روی خود را دید او در وی مقیم	بود آن آینه در پیش حکیم
هر زمان در آینه می بنگرد	احولک گفت این حکیم پر خرد
لاجرم زیبا رخس ز آینه دان	حکمتش بیشک در این آینه
در جهان خود را چو او زیبا کنم	حکمت او من از این پیدا کنم
دید او دو صورت زشت سیاه	وانگهی در آینه کرد او نگاه

احولک در دید اندر آینه

زان بکثرت دید او معاینه

b { i - Z ½ ` w p ¾ - Z E £

تا نگریدی همچو احوال کز نظر

تا نباشی همچو احوال شرمسار

جهدکن کثرت نه بینی ای پسر

جهدکن کثرت نبینی ای سوار

جهدکن کثرت نه بینی ای فقیر
 جهدکن کثرت نه بینی ای فتا
 هرکه دو بیند نشان غافلی است
 دو مبین گر مرد راهی ای پسر
 دو مبین و دو مدان و دو مجوی
 دو مبین ای مرد معنی درمیان
 دو مبین ای پاکباز و پاک رو
 دو مبین خود را شناس و باز دان
 دو مبین ای مرد بگذر از شکی
 دو مبین ای مرد راه ذوالجلال
 دو مبین در معرفت ای با وفا
 دو مبین در راه عشق راستان
 دو مبین در وحدت وحق را نگر
 دو مبین و بگذر از هر نیک و بد
 دو مبین و بگذر از هر ننگ و نام
 احوک دو دید از راه او فتاد
 احوک در آینه چون بنگرید
 لاجرم از غافلی در ره فتاد
 لاجرم بدبخت و سرگردان شده
 لاجرم در بند صورت مانده است
 پای تا سر در کدورت مانده است

نشان

$$0 \% \S \ 0 \wedge \ - \ 3/4 \ | \ z$$

آن حکیم پر خرد در آینه
 آن حکیم پر هنر را روح دان
 روح اندر عالم وحدت بود
 دل بدان آئینه از روی کمال
 اندر این ره گر تو صاحب دل شوی
 روح و نفس و عقل و دل هر دو یکیست
 چونکه ره بین شد تو آنرا روح دان
 عقل صورت می گذار این دم بتاب
 عقل اندازد ترا اندر فراق
 جمله یکتا دید او معاینه
 نفس شومت احوک آمد در میان
 نفس شومت عالم کثرت بود
 اندر او می بین جمال ذوالجلال
 بی گمان و بی یقین واصل شوی
 مرد معنی را در اینجا کی شکست
 تا که کژبین است نفس شوم دان
 عشق صورتها کند مات و خراب
 عشق بدهد غیر حق را سه طلاق

$$i \dots \sim \frac{1}{2} \textcircled{\sim} \mu [G \wedge z v]^{\circ, 3}$$

نیازی جهان	عشق اندر بی	عقل اندر کارسازی جهان
عشق آتش در همه صورت زند	عشق اندر نیستی مست آمده	عقل اندر نیستی هست آمده
عشق شهبازی کند در لامکان	عشق هر دم خانه	عقل نقاشی کند اندر جهان
عشق هر دم خانه	عشق گشته عارفان را رهنما	عقل را تقلید باشد دائماً
عشق دایم رازگوی شه شده	عشق خورده غوطه اندر بحر جود	عقل اینجا پرده جوی شه شده
عشق صد اسرار حق برخوانده است	عشق در توحید و تفرید آمده است	عقل دنیا را کند دایم سجود
عشق اندر کردانی پیش راند	عشق اندر بی	عقل اندر کار خود درمانده است
نیازی آمده است	عشق شادی می	عقل در تقلید و تسبیح آمده است
کند از شوق حال	عشق اندر ذات پاک آن جهان	عقل اندر ناتمامی بازماند
عشق خود جز حق نداند پا و سر	عشق محو دوست یک رنگ آمده است	عقل اندر سرفرازی آمده است
عشق از تشریف حق واصل شده است	عشق رفته پیش حق از جان و تن	عقل اندر فصل صلح این جهان
عشق رفته پیش حق از جان و تن	جوهر عشق است قائم در جهان	عقل گشته هر زمان نوعی دگر
جوهر عشق است قائم در جهان	حادث عشق است این هر دو جهان	عقل هر دم در دو رنگی آمده است
حادث عشق است این هر دو جهان	جوهر عشق است رحمان و رحیم	عقل در تقلید خود کامل شده است
جوهر عشق است رحمان و رحیم		عقل بنموده بصورت خویشتن
		جوهر عشق است بحر لامکان
		جوهر عشق است پیدا و نهان
		جوهر عشق است دریای عظیم

جوهر عشق است ذات پاک حق

این کسی داند که دید آیات حق

$$- [\epsilon] G \in \{ d \frac{1}{2} \textcircled{\sim} G _ , d z v]^{\circ, 3}$$

یک زمان جویای وصل یار شو	ای دل آخر یک دمی بیدار شو
تا رسی اندر مقام لامکان	ای دل آخر یک دمی بگذر ز جان
تا رهی از ننگ و نام و نیک و بد	ای دل آخر یک دمی بگذر ز خود
تا رسی در عالم عین و عیان	ای دل آخر بگذر از هر دو جهان
حال در مانی ز عقل بی خرد	ای دل آخر بگذر از هر نیک و بد
چند بینی خویشتن رادر میان	ای دل آخر بگذر از کون و مکان
تا نمائی اندر این ره باز پس	ای دل آخر بگذر از حرص و هوس
تا نمائی در عذاب و در فراق	ای دل آخر بگذر از کین و نفاق

تا رسی در قرب رب العالمین	ای دل آخر بگذر از پندار و کین
تا ز نور عشق یابی صد نشان	ای دل آخر بگذر از جهل و گمان
تا ز سودت برتر آید آن جهان	ای دل آخر بگذر از سود و زیان
همچو برقی می رود در ره مایست	ای دل آخر بگذر از هستی و نیست
تا شوی در روز محشر شادشاد	ای دل آخر بگذر از بخل و فساد
تا شوی در عشق جانان مست مست	ای دل آخر بگذر از بالا و پست
تا نباشی در طریق ماجرا	ای دل آخر بگذر از خوف و رجا
چند باشی در پی حال و محال	ای دل آخر بگذر از قال و مقال
چند باشی بت پرست ای بی خبر	ای دل آخر بگذر از نقش و صور
چند باشی انرد این ره بدگمان	ای دل آخر بگذر از راه گمان
چند باشی در پی رد و قبول	ای دل آخر بگذر از عقل فضول
چند باشی در پی حالات خلق	ای دل آخر بگذر از طامات خلق
سر به باز و غوطه خور اندر و حل	ای دل آخر بگذر از اسم و عمل
همچو مردان خدا شو بی نشان	ای دل آخر بگذر از راه و نشان
تا بیابی لذتی بی منتها	ای دل آخر بگذر از لذاتها
تا بیابی عالم اسرار را	ای دل آخر ترک کن گفتار را
آنگهی جویای وصل یار شو	ای دل آخر ترک کن بیدار شو
پس برافکن پرده و دیدار کن	ای دل آخر جان خود ایثار کن
تا بیابی در فنا عین بقا	ای دل آخر خویشتن را کن فنا
احولی باشی چو بینی غیر را	ایدل آخر بگذر ای غیر خدا
باز شو اسرار بین صاحب نظر	غیر حق اندر جهان نبود پسر
شک بسوزان و گذر کن در یقین	غیر حق اندر دو عالم خود مبین
در ره توحید این ارشاد بس	غیر حق اندر دو عالم نیست کس
منکری باشی بسان کافران	گر تو غیر حق بینی در جهان
هر زمان از جان بر آری صدنفیر	گر تو غیر حق بینی ای فقیر
در میان غیرگردی تو فنا	گر تو غیر حق بینی ای فتا
میخ بر فرق تو باشد جاودان	گر تو غیر حق بینی ای جوان
در قیامت حشرگردی کور و کر	گر تو غیر حق بینی ای پسر

گر تو غیر حق بینی در جهان

بازمانی از جمال جاودان

b w p ½ z v

غیر نبود جمله او دان والسلام
اینچنین بینی ترا نیکو بود

چون صفات او احد آمد مدام
هرچه دیدی ذات پاک او بود

اولین و آخرین و ظاهرین
 اول و آخر و را می بین تمام
 جمله او می بین و بگذر تو ز شک
 جمله اشیا مصحف آیات دان
 ذره ذره آنچه بینی و السلام
 بحرها از جود آن یک قطره دان
 در نیازی اوفتاده همچو خاک
 زانکه ایشانند شاه انجمن
 بر محمد(ص) ختم کرده و السلام
 تا شود پیدا به پیشت هر زمان
 پس علی(ع) از وی بگوش جان شنید
 چون علی بشنید ترک خود بگفت
 آن زمان برخواست قصد راه کرد
 سر وحدت در دل آگاه گفت
 تا شود علم الیقین عین الیقین
 لاجرم از راه حق زان مانده است
 تا تنت فانی شود از گفتگو
 آن زمان عین خدا دانی شوی
 نه همی دنیا بماند نه دیار
 پس بیابی قرب وصل مصطفی
 همچو موسی نور بینی از درخت
 چون خلیل الله روی در نار عشق
 همچو عیسی پاک روح الله شوی
 فارغ آئی و شوی در کار بکر
 فارغ آئی و شوی در کار بکر
 وارهی از گفتگوی ما و من
 فارغ آئی و شوی تو مرد حال
 فارغ آئی و بمانی در صفت
 بر تو گردد دور پرگار وجود
 بازیابی سر راز عاشقان
 رازها یابی و گردی شاهباز
 محو گردی و شوی اندر حضور
 آن زمان بینی جمال ذوالمنن

در همه اشیا و را ظاهر بین
 ظاهر و باطن و را می بین مدام
 آسمانها و زمین ها و فلک
 صورت و معنی بهم تو ذات دان
 هر چه بینی روی او میدان مدام
 آفتاب از نور آن یک ذره دان
 کوهها از درگهش یک مشت خاک
 انبیا را داده سر خویشتن
 سر خود با انبیا گفته تمام
 سر احمد را ز وحدت باز دان
 سر وحدت از محمد شد پدید
 با علی اسرار خود احمد بگفت
 چون علی بشنید دل آگاه کرد
 بعد از آن اسرار را در چاه گفت
 چاه را تن دان تو ای مرد یقین
 تن به چار و پنج و شش و امانده است
 چون علی اسرار در چاهت بگو
 چون تنت فانی شود باقی شوی
 چون تنت فانی شود ای مرد کار
 چون تنت فانی شود ای مقتدا
 چون تنت فانی شود ای نیکبخت
 چون تنت فانی شود ز اسرار عشق
 چون تنت فانی شود آگاه شوی
 چون تنت فانی شود از قیل و قال
 چون تنت فانی شود از ذکر و فکر
 چون تنت فانی شود از خویشتن
 چون تنت فانی شود از جسم و جان
 چون تنت فانی شود از معرفت
 چون تنت فانی شود از هر وجود
 چون تنت فانی شود در لامکان
 چون تنت فانی شود در بحر راز
 چون تنت فانی شود در بحر نور
 چون تنت فانی شود ای جان من

چون تنت فانی شود سلطان شوی

پس حکیم عالم دیان شوی

E • t { € μ [' ' ' s G „ [^ v ¾ ' q ³ μ [' ° € c F [p | Z E p { „

<p>هم بوقتش بود عالم بانظام بت شکن در سومنات و هند و چین کام خود را از غذا برداشته بود اوکی خسرو روی زمین آن فریدون زمان چون کیقباد ملک توران هم از او ویران شده چه به چین و چه به هند و چه بکر قیصران عصر را نبود چنان کافران را دل شده ازوی کباب دشمن کیش و بت و زنار بود از برای دین احمد(ص) آن زمان صادق دین بود صاحب درد بود او شراب از دین حق نوشیده بود صادق و عاشق بد آن فخر زمان از ره تحقیق بی تقلید بود حاصل او بود در دین این صفت راه شرع او گرفته از اصول مؤمنان جمله از او شاد آمده بود خوشدل زان نبذ یکدم غمی دشمن نفس بد و کبر و هوا در طلب چون مست و مجنون آمدی عشق حق اندر دل او کارکرد نی برسمی هر زمان آن ذوفنون دید آنجا بیدلی دیوانه حاجتی دارم بدرگاه اله در تو می بینم که هستی مرد کار گفت ای محمود از حق شرم دار کی شوی تو از گروه صوفیان کی شوی از راه معنی با خبر کی رسی در خوان وصل ذوالکرم کی رسی در زمرة صاحبدلان کی شوی در معرفت صاحب نظر</p>	<p>بود سلطانی ورا محمود نام عادل بر حق بد آن سلطان دین عمر خود اندر غذا بگذاشته سالها در جنگ کفار لعین این جهان آراسته از عدل و داد صد هزاران بت پرست غلمان شده بتکده از تیغ او زیر و زبر غلغلی افتاده از وی در جهان شهرهای منکران کرده خراب روز و شب در طاعت جبار بود دیرها کرده خراب اندر جهان در طریق دین احمد فرد بود دائماً در راه حق کوشیده بود صوفی صادق بر آن شاه جهان جان او پرگوهر توحید بود دائماً در ذکر و فکر و معرفت شرع احمد را به جان کرده قبول دائماً در عدل و در داد آمده خلق عالم از سخای وی همی دائماً جویان مردان خدا شب شدی از خانه بیرون آمدی یک شبی در علم دین تکرار کرد سر برهنه پا برهنه شد برون ناگهی افتاد در ویرانه پس سلامش کرد وگفت ای پیر راه حاجت ما را بخواه از کردگار پس زبان بگشاد پیر بی ملک و مال و تخت خواهی در جهان با غلامان لطیف و تخت زر با سپاه و لشکر و طبل و علم با خواتین و ظریف و خان و مان با دواج و تاج و شمشیر و کمر</p>
--	---

قرار

بصر

کی شوی در راه عرفان مردکار
 کی رسی در وصل حق ای بی
 کی رسی در راه مردان ای پسر
 کی رسی اندر طریق عاشقان
 لاجرم در صد هزاران پرده
 کی ترا بوئی رسد ای هیچکس
 و آنگهی برخیز و ره پر نور کن
 پرده ها با آتش دردت بسوز
 آن زمان گردی ز وصل مارشاد
 هر دو عالم در دلت گردد نفور
 مختصرگردد به پیش آن زمان
 در نیابد پیش چشمت یک غنم
 جمله را بینی خسیس و زشت روی
 سود این عالم ترا خسران شود
 جملگی پیش توگردد همچو مار
 جمله در پیش توگردد مختصر
 جمله در پیشت نماند چون پیاز
 بر طریق عاشقان مجنون شوی
 پس برون آئی تو از پندار و ذل
 آن زمان در عشق او لایق شوی
 چون نماند غیر رستی از میان
 وانگهی در عشق مستغرق شوی
 آن زمان از راه حق یابی خبر
 آن زمان عین خدا دانی شوی
 بیشکی گردی تو آن دم بت شکن
 برخورداری از گنج وصل جاودان
 عشق آمد راه دین و کیش رفت
 وارهی تو از طریق ماجرا
 می خرامی در جهان جاودان
 سیر می کن در فضای لامکان
 هم بقرب حضرت الله رسی
 چون ز همراهان خود گیری سبق
 زان سبب بتها شکست آن نیک مرد
 همچو ابراهیم بشکن بت عیان
 تا به بینی تو جهان ذوالمنن

با سرا و ملک و کشت و کار و بار
 با سلاح و اسب و با گنج و گهر
 با سواران دلیر و کر و فر
 با حکیمان و ندیمان جهان
 با مراد نفس خود خوکرده
 صد هزاران پرده اندر پیش و پس
 پرده ها را اول از خود دور کن
 رو ز نور عشق شمعی بر فروز
 چون بسوزی پرده ها را ای قباد
 چون ترا پیدا شود آن بحر نور
 پادشاهی و بزرگی و جهان
 این سپاه و کشور و ملک و حشم
 این غلامان ظریف و ماهروی
 این سرا و باغ چون زندان شود
 این زر و املاک و گنج بشمار
 این کلاه و این قبا و این کمر
 این کنیزان را که می بینی به ناز
 از هوای این جهان بیرون شوی
 ترک گیری لذت دنیا به کل
 در ره معشوق خود صادق شوی
 سر بسر تو درد گردی ای جوان
 محو گردی فانی مطلق شوی
 چون نماند از وجود تو اثر
 چون ز خود فانی شوی باقی شوی
 وارهی از ننگ و نام خویشتن
 بت چو بشکستی شود گنجت عیان
 بت چو بشکستی حجاب از پیشرفت
 بت چو بشکستی شوی مرد خدا
 بت چو بشکستی برستی زینجهان
 بت چو بشکستی ببر زین خاکدان
 بت چو بشکستی بمنزلگه رسی
 بت شکستی همچو ابراهیم حق
 چونکه ابراهیم یکتا گشت و فرد
 این جهان پرهوس بتخانه دان
 چون علی بت نیز در کعبه شکن

تا شوی از راه معنی با خبر
 بشکن این بتها و رو در لامکان
 بشنوید از وی برونشد مستمند
 وارheid از ننگ و نام و تاج و تخت
 وی حبیب مصطفی و مرتضی
 وی تو برهان خدای عالمین
 پیر عالم محرم خاص خدا
 رهنمای مؤمنان در هر فریق
 وی تو چوپان و همه عالم غم
 خلق عالم از وجودت بی
 با یزید بر مزید خورده دان
 ذات تو برتر ز وصف است و صفت
 از ره معنی بعزت آمده
 صادقان را رهنما و پیشوا
 حکمتی هر دو جهان را سوخته
 از ره توحید داده صدنشان
 در علوم مصطفی خوانده سبق
 در تو گنجی بینهایت این زمان
 وی تو غمخوار دل صاحب دلان
 همچو منصور آمده در پای دار
 همچو بصری باده حق کرده نوش
 عاشقان حق ز تو مل یافته
 در بقای حق به حق باقی شده
 در رموز عین توحید آمده
 وانگهی در عالم عرفان شده
 از تو یابند هر زمان صدق و صفا
 عرش و کرسی پیش جودت ذره
 هفت دوزخ یخ شده از حیرت
 امشبی من آمدم مهمان تو
 امشبی ما را بلطف کن قبول
 در ره عشاق همراه آمدی
 از کجائی و مرا برگوی نام
 گنج وحدت در دل ویران ما است
 که تو لقمانی با اسم ای بحر جود
 زان نگفتم نام تو این جایگاه

نشان

کعبه را تو دل بدان ای با بصر
 این خیال با هوس را بت بدان
 چونکه محمود این سخنهای بلند
 آتشی در جان او افتاد سخت
 گفت ای پیر شریف پیشوا
 ای تو سلطان همه عالم یقین
 ای تو قطب اولیا و انبیاء
 ای تو پیر سالکان در هر طریق
 ای تو سلطان و همه عالم حشم
 ای تو سر خیل بزرگان جهان
 ای جنید وقت و شبلی زمان
 ای تو پیر راهرو در معرفت
 ای تو مرد عشق وحدت آمده
 ای تو مرد پاکباز با صفا
 ای تو حکمت از خدا آموخته
 ای تو توحید خدا کرده بیان
 ای ترا علم لدنی داده حق
 ای تو فخر پیشوایان جهان
 ای تو سالار سلوک عاشقان
 ای کمر بسته تو در ره مردوار
 ای چو ابراهیم ادهم کهنه
 در ره حق وحدت کل یافته
 از خودی خود به کل فانی شده
 در مقام ترک و تجرید آمده
 بر سریر سلطنت سلطان شده
 صوفیان طالبان با وفا
 هر دو عالم در وجودت قطره
 هشت جنت سوخته از هیبت
 این جهان و آن جهان خواهان تو
 اکرم الضیف است بر قول رسول
 گفت اهلاً مرحباً شاه آمدی
 بعد از آن سلطان بگفتش ای همام
 گفت لقمان سرخسی نام ما است
 گفت سلطان که مرا معلوم بود
 لیک ترسیدم ز وقتت پیر راه

پوش

حمدلله که بدیدم روی شیخ
 شیخ آنجا آمد و ما بیخبر
 بعد از آنش گفت چون رای او فتاد
 شیخ گفتش بود مردی بیقرار
 از ره توحید برخوردار بود
 روز و شب در گریه و در آه بود
 از طریق عشق در راه ادب
 صوفی صادق بد آن مرد یقین
 عاشق صادق بد آن مرد خدا
 ترک و تجرید بغایت داشت او
 در ره توحید حق پاک آمده
 بحر عرفان بود آن مرد خدا
 سر الا الله را دریافته
 بود کنزاً گفت کنزاً هم به خود
 لیس فی جبة روایت کرده او
 کوس سبحانی زده هر دم روان
 او انا الحق آشکارا گفته بود
 دی برفت از دار دنیا آن فقیر
 آمدم من از سرخس اینجایگاه
 اندر اینجا بد ملازم او مدام
 من در اینجا آمدم شوریده حال
 سر بحسرة بر نهاده رو بحق
 یک ملک ابریق از لؤلؤ پر آب
 و آندگر یک حله را میداد ساز
 چون بدان آتش بشستن آن ملک
 بعد از آن روحانیان آسمان
 پس مرا در پیش کردند از نیاز
 بعد از آن صندوق سبزش آن زمان
 آن بزرگی که در آن صندوق رفت
 ای برادر یک زمانی هوش دار
 هر که او در کار حق بر کار بود

هر که عمر خویش را اینار کرد
 هر دو عالم را فدای یار کرد

بها

نظیر

آمدم ناخوانده من هم سوی شیخ
 از قدوم شیخ بینا شد نظر
 شیخ اینجا آمد و گشتیم شاد
 بود در عشق خدای کامکار
 صاحب سر بود و مرد کار بود
 محرم حق بود و پیر راه بود
 دائماً بود آن محقق در طلب
 کامل ناطق بد آن دریای دین
 واله و شیدا بد آن پیر صفا
 در ره معنی سعادت داشت او
 در ره تجرید چالاک آمده
 سر یزدان بود و گنج بی
 لی مع الله را به جان بشتافته
 محو گشته پیش او هر نیک و بد
 هر زمان از بود خود در شستشو
 آن محیط بیکران گنج روان
 دُرّ این اسرار را او سفته بود
 آن به معنی بس بزرگ و بی
 از برای آن ولی و مرد راه
 دائماً از وصل حق او شاد کام
 دیدم او را رسته کل از قیل و قال
 دو ملک در پیش او باد و طبق
 بود در دست دگر مشکوگلاب
 از برای آن حبیب پاکباز
 هم در آن حله که آورد از فلک
 جمع گشتند اندر آنجا آن زمان
 تا که بگذاریم ما بروی نماز
 در نهادند و ببردند آسمان
 هم بدان صندوق در عیوق رفت
 قصه مردان حق را گوش دار
 لاجرم از عشق برخوردار بود

E ¼ - Z ¥ [... ~ c α ^ z v] ° ، 3

<p>در بقای حق بحق باقی شدند از خدای خود سعادت داشتند بوده اند از خلقهم آزاد و فرد این جهان را دیده اندر عین دُل هر دو عالم را به کل درباختند د رره تجرید چالاک آمدید تا که واصل گشته اند با جان نثار زان ندیدم در جهان اسرار جوی ما بگفتیم و ندانستند خسان کی تواند حرف این اسرار خواند صد در رحمت بروی خود گشاد در ره معنی شدند آزاد و فرد این خران در شیب کاهند خیره سر از هزاران گنج معنی مانده اند در چنین راهی که دیدم مرد نیست باشد از چشم خسان پنهان مگر زین سبب پنهان شدند از چشمشان کی خبر یابی ز دریای عدم تا برآری از یکی دریا تو دُر از قدم بینی جمال جان عیان جهدکن تا دُر زرم آری بدست تا که در کار آوری این جسم و جان تا از آن معنی شوی مرد تمام کل تو فانی شو ز بحر این وجود تا برآید دُر ز بحر بی کنار وآن زمان آتش زنی ددبیش وکم بیشکی آتش زند در خشک و تر نه همی دیار ماند و نه دیار نه ره تقوی نه زهد و نه ورع نه سما و نه نجوم و نه بروج نه بد و نه نیک و نه کفر و نه دین کل بود توحید در معنی حال نه بلند و پست و نه بالا نه شیب نه سرکبر و نه خشنود و نه جنگ</p>	<p>جمله مردان زخود فانی شدند نفس خود را در ریاضت داشتند یک زمان نه خواب کردند و نه خورد ترک لذات جهان کردی به کل از مراد نفس خود برخواستند در ره توحید حق پاک آمدند سالها بودند اندر انتظار هم شدم در راه حذ بسیارگوی ای دریغا سر اسرار جهان هرکه در پندار نفس خویش ماند هرکه او یک دم سزای نفس داد سالکان نه خواب کردند و نه خورد رستمان در راه رفتند ای پسر در پی آب و علف در مانده اند چندگویم چون شما را درد نیست هیچکس را از رموزم شد خبر خود نشان عارفان شد بی نشان تا تو هستی در وجود ای محترم محو شو از خویشتن کلی ببر در عدم بحر قدم یابی عیان این عدم دریا و دُر اندریم است والذین جاهدوا حق گفت از آن جسم را شبها بدار اندر قیام تا بدارش دو رکوع و در سجود بعد از آن جان را بفکر و ذکر دار چون دُر تو حاصل آمد از عدم این در اینجا عشقدان ای بیخبر چونکه عشق آمد پدید ای مرد کار نه سلوک و نه اصول و نه فروع نه زمان و نه مکان و نه عروج نه بیان و نه گمان و نه یقین نه ره تقلید و نه قال و مقال نه ره طامات نه زرق و فریب نه ره سالوس و دلوق و نام و ننگ</p>
---	---

نه ره طامات و ذکر و معرفت	نه ره پندار و کبر و معصیت
محوگشته این جهان و آن جهان	نه قبول خلق نه رد کسان
هر زمانی صد جهانی سوخته	آتش عشقش ز جان افروخته
راز ما را از درون بیرون فکند	هر که آتش در درون مافکند
حاصل ما خود ز تن عشقش کشید	عشق ما را خود از این تن برکشید
کار ما را عشق زیبا برگشود	عشق سر حق بما پیدا نمود
عشق ما را راه داد از بحر جان	عشق ما را برد اندر لامکان
آتش اندر خرقة و زنا کرد	عشق ما را از خودی بیزا کرد
جان ما شایسته دیدار کرد	عشق جانان در دل ما کار کرد
در سلوک خویش سرگردان شدند	عشق آمد سالکان حیران شدند
از حدیث ذکر خود واماندند	عشق آمد ذاکران در ماندند
از تفکر هر زمان بیخود شدند	عشق آمد ذاکران بیخود شدند
وز ره عشاق در صحو آمدند	عشق آمد عارفان محو آمدند
ای بسا کس را که دلها شد کباب	عشق آمد کرد دکانها خراب
خرقة ناموس و رنگ ما بسوخت	عشق آمد نام و ننگ ما بسوخت
شه رخی زد این جهان را مات کرد	عشق آمد ذکر این آیات کرد
های را برگیر آنگه باش هوی	عشق آمد با هزاران های و هوی
می کند عشق این سخنها را بیان	عشق آمد گفت الله شد عیان
از زبانش سودها پیدا نمود	عشق چون راز انا الحق وا نمود
سر بسر آن را تو سر عشقدان	چند گویم هر چه بینی در جهان

عشق چون مشاطة عشاق بود
صد هزاران دل از او پر داغ بود

± [. - ¾ ° ¼ ^ E £ z [~ Z Z z ! ... ~ } ³ z E - [€ μ w G € { á ½	بود در بغداد مردی با خبر
زینجهان وزانجهان رفته بدر	از هوای نفس خود وارسته بود
او کمر در عشق یزدان بسته بود	چار تکبیری زده بر کائنات
وارهیده از حیات و از ممات	شش جهت را او بدر انداخته
پنج و شش را در ره حق باخته	او شراب وصل حق نوشیده بود
سر اسرار نهران پوشیده بود	عاشقی بود او بغایت معتبر
از وجود خود شده کلی بدر	والهی مجنون بدو مردانه بود
گه به گورستان و گه ویرانه بود	نام او بهلول بود آن مرد درد
بود از عشق خدا آزاد و فرد	سالکی آمد به پیش آن فقیر
گفت ای در عشق حق گشته منیر	رمزکی از عشق با ما بازگوی
در زمعنی برگشا و رازگوی	

جوهر عشق از تو گر پیدا شود
گفت ای سالک بگویم با تو راست
پیش تو نه شک بماند نه یقین
آن زمان تو عشق را لایق شوی
گر ترا از عشق خود باشد خبر
آنچنان خواهم که کلی گم شوی
همچنان باید بسوزی بیخبر
این سخن را از سر دردی شنو
این سخن از جان و دل میکن قبول
این سخن از عالم تحقیق دان
این سخن راه سلوک است و یقین
این سخن از حال آمد ای جوان
این سخن از بهر مردان خداست

هر دو عالم در دلت یکتا شود
جوهر عشق از همه دنیا جداست
بگذری از کفر و از اسلام و دین
عشق حق را واقف و سابق شوی
مرتدی باشی در این ره بی
بصر
گر ز نسل آدمی مردم شوی
ذره در تو نماند خیر و شر
تا نمانی در قیامت در گرو
تا شود فردا شفیع تو رسول
نه ز فال خواجه و تقلید دان
تا شود علم الیقین عین الیقین
نه ز قال و قیل آمد این بیان
نه برای نفس و کوران هواست

این نه شرع است و نه آیات ای پسر
این همه الهام از دل شد خبر

1 { € ~ w § μ [' " - s G ,, € " " q ' - Z μ [» { ^ a - [" ' - Z

بود باقی تا بدور بوسعید
دائماً در قرب بود و در وصال
بود خود را در ره او چست یافت
هر دو عالم را بدو داد آن زمان
عارفان و عاشقان را پیشوا
دید لقمان را برفته در سجود
تا که فارغ شد ز سجده آن امین
گفت او با قادر حی و دود

شیخ لقمان از زمان بایزید
عمر او صد بود و هفتاد و سه سال
بوسعید پاک زو بخشش بیافت
یک نظر کردش و را قطب جهان
شیخ لقمان بود در راه خدا
بایزید آن دم به پیشش رفت زود
ساعتی بنشست آنجا بر زمین
چونکه لقمان سر برآورد از سجود

من بغیر تو نبینم در جهان
قادر و پروردگار دو جهان

b [I [, ' - Z E £ ° , 3 1/2

خود ترا کی غیر بینم جان مرا
لاجرم غیری نباشد در میان
ظاهرین و باطنینی بی عدد
آشکارا و نهانی در عیان
هم برون و هم درون هر دو توئی

من ترا بینم ترا دانم ترا
چون جز از تو نیست اندر دو جهان
اولین و آخرین ای احد
این جهان و آن جهانی در نهان
هم عیان و خفیه و هر دو توئی

تا ابد هستی و باشی همچنان
 ای ز تو پیدا شده جان روان
 جان پاکان در رخت یغما شده
 صدهزاران دل ز تو حیران شده
 همچو ابراهیم در نار آمده
 همچو اسماعیل حق قربان شده
 همچو یوسف در تک زندان شده
 همچو موسی از جواب لن تران
 همچو داود نبی در تعزیت
 همچو عیسی آمده در پای دار
 تا محمد یک شبی معراج یافت
 اندر این دریای بی پایان شده
 می نیسایند هرگز از تعب
 هر مه از حیرت سپر انداخته
 غلط غلطان می رود نه سر نه پا
 هر زمان سر از دگر ره کرده در
 هر زمان لونی پدیدار آمده
 اندر این درگه به فریاد آمده
 چشمه سرخش سیاهی دوخته
 آنگهی زین راز خاموش آمده
 در تک دریا و درکان آمده
 جمله خاموشند در جویان صواب
 جان خود را صید کرده از قضا
 هر یکی را در لباسی وانمود
 از وجود خویش کلی شد بدر
 جان من برگیر در حق سر برآر
 هر زمان در خاک افتد سر نگون
 جبهه از عشق تو بر دوخته
 محوگشته در جمال ذوالجلال
 در فنا رفته بدرگاه بقا
 وز تحیر نیز سرگردان شده
 لاجرم در عین تحقیق آمده
 عارفی رفته تمامی حق شده
 هم منی برخیزد اینجا هم توئی
 محوگشتم در تو و گم شد دوئی

در ازل بودی و باشی همچنان
 ای ز تو پیدا شده کون و مکان
 ای ز تو عالم پر از غوغا شده
 ای ز تو چرخ و فلک گردان شده
 ای ز وصلت کار ما زار آمده
 ای ز وصلت جان ما حیران شده
 ای ز وصلت جان ما گریان شده
 ای ز وصلت عاشقان اندر فغان
 ای ز وصلت زاهدان در تهنیت
 ای ز وصلت عالم اندر گیر و دار
 ای ز وصلت خانه ها تاراج یافت
 ای ز وصلت آسمان گردان شده
 ای ز وصلت کوکبان اندر طلب
 ای ز وصلت ماه تن بگداخته
 ای ز وصلت آفتاب اندر سما
 ای ز وصلت آب از خون جگر
 ای ز وصلت آب در کار آمده
 ای ز وصلت باد بیداد آمده
 ای ز وصلت آتش از غم سوخته
 ای ز وصلت بحر در جوش آمده
 ای ز وصلت قطره باران آمده
 ای ز وصلت ماهیان در زیر آب
 ای ز وصلت مرغکان اندر هوا
 ای ز وصلت جمله اشیاء را ز بود
 ای ز وصلت گشته لقمان بیخبر
 ای ز وصلت گشته لقمان بیقرار
 ای ز وصلت گشته لقمان غرق خون
 ای ز وصلت گشته لقمان سوخته
 ای ز وصلت گشته لقمان باوصال
 ای ز وصلت گشته لقمان در فنا
 ای ز وصلت هر زمان حیران شده
 ای ز وصلت غرق توحید آمده
 ای ز وصلت عارفان مطلق شده
 من توام تو خود منی چند از دوئی
 چون یکی یکی بود نبود دوئی

پیش او شد بایزید با صفا
 یک زمان بگرفت و پیش او نشست
 صاحب سرّی و مردی دیده‌ور
 بس ریاضت‌های مشکل برده
 آنچه تودیدی کسی دیگر ندید
 زان ز بغداد آمدم آزاد و فرد
 از برای تو فرستاده یقین
 در ره توحید سر را نوش تو
 زانکه هستی مرد کار و ذوفنون
 آن ولی بر حق و مرد یقین
 آن شفیع پاکباز پر نیاز
 از وجود خود به کلی شد بدر
 بو پیشش آنچنان حالت بدید
 از وجود خویش ناپروا شده
 همچنان استاده بود اندر قیام
 بس عجائب حالتی افتاده بود
 اندر آن حالت نه وی بود ونه تن

از خودی خویش یکتا رفته بود

کی چه ما و تو درون پرده بود

چونکه لقمان فارغ آمد از دعا
 پس سلامش کرد دست او بدست
 گفت ای مرد خدای کارگر
 توکمال خویش حاصل کرده
 نور تو از روی تو آمد پدید
 صادقم از حال تو آگاه کرد
 پوستین را آن امام پاک دین
 پوستین را این زمان درپوش تو
 این وصیت را بجا آورکنون
 در زمان پوشید شیخ آن پوستین
 آن زمان استاد آنجا در نماز
 حیرت آمد آن زمان بر وی مگر
 هفت شبانه روز سلطان بایزید
 شیخ همچون واله و شیدا شده
 بعد از آن سلطان برفت و آن همام
 قرب چل سال همچنان ایستاده بود
 چونکه باز آمد به حال خویشتن

3 ° [z v € - Z S z - 1 Z z ~ 1 ... ½ d } G œ €] ° 3

این چنین رفتند مردان راه دین	اند	رهروان حق به پیش حق یقین	اند
شیرمردان مرکب خود رانده	اند	اندر این ره چون خسان کی مانده	اند
مرد عشقی گر تو تن در راه کن		ور نه بنشین دست و تن کوتاه کن	
شیرمردی باید این راه شگرف		تا کند غواصی این بحر ژرف	
نیست کار بددلان این کار عشق		این کسی داند که هست آگاه عشق	
کار پیرانست و مردان یقین		درگذشتن هم ز کفر و هم ز دین	
من در این اندیشه بودم سالها		زان سبب معلوم کردم حال	ها
هیچکس زین ره نشانی و انداد		آنکه او دادست خط برجان نهاد	
هیچکس از حال خود واقف نیند		جمله سرگردان این دنیا درند	
ای دریغا عمر رفت و وصل نه		وی دریغا فرع رفت و اصل نه	
ای دریغا در خودی وامانده	ام	لاجرم در این بلا در مانده	ام
ای دریغا نفس شومم ره نبرد		وز حریم وصل جانان برنخورد	
ای دریغا خرقة و سجاده	ها	سنتی مانده به ما این دردها	

کاین زمان بگرفته	ای دریغا رنگشان و حالشان
خود ندیدیم و بمردیم ما به درد	ای دریغا صحبت مردان مرد
هر یکی در راه دین صدر جهان	ای دریغا شاهبازان و شهان
راه رفتند و بماندیم و چنین	ای دریغا پیشوایان یقین
رفتن ایشان ما بماندیم از قفا	ای دریغا عارفان با صفا
رفتن ایشان و بماندیم از جفا	ایدریغا صوفیان با صفا
راه رفتند و نبد ما را یقین	ای دریغا سالکان راه بین
محو در تجرید و مائیم خشک لب	ای دریغا عاشقان با ادب
جمله در راهند و ما افتاده باز	ای دریغا زاهدان با نیاز
شد یقینشان حاصل ما در خلل	ای دریغا عالمان با عمل
جمله در سیرند و مادر خاکدان	ای دریغا رهروان لامکان
عارفان دیدند و ما نادیدگان	ای دریغا راه تحقیق و عیان
خوب کرد است و ندید او معرفت	ای دریغا نفس ما در معصیت
صدهزاران تیر از خذلان خوری	گر تو نفس خویش را فرمانبری
اندر آن عالم بتو خواهد رسید	هر صفت کز نفس می آید پدید
باز بینی اندر آن جا معرفت	ور ترا علم و عمل باشد صفت
اندر آنجا پیشت آید نور ذات	ور در اینجا باشد وحدت صفات
اندر آن عالم پشیمانی بود	ور در اینجا جهل و نادانی بود
اندر آن عالم شوی عاصی و عاق	ور در این عالم بود کبر و نفاق
اندر آن عالم شوی خار و حزین	ور در این عالم بود از بخل و کین
اندر آن عالم بمانی در حجیب	ور ترا اینجا بود زرق و فریب
این سخن را از دل آگاه دان	آتش دوزخ حجاب راه دان
تو یقین میدان که اندر نار ماند	هرکه اینجا او زوصل یار ماند
باشد آنجا کور و حیران و پلید	هرکه او اینجا رخ جانان ندید
اندر آنجا آتش سوزان ربود	هرکه اینجا از وجود خود نمود

هرکه او خود را فنای کل نساخت

اندر آنجا او بقای کل نیافت

z Z ¾ z } ^ μ N b v [¼ ,, n { ,, ½ 1 { € ~ w § j © p z ¾ % ° , ³ s G ,, j [

در ره تحقیق او را صدکمال	بود منصور ای عجب شوریده حال
نی چو حال این خسان بی	حال او حال عجب بود ای پسر
نی چو ما و تو رهی گم کرده بود	از رموز سر حق ره برده بود
دائماً از شوق حق جوشیده بود	از شراب وصل حق نوشیده بود
لاجرم از جسم کلی مرده بود	راه توحید حقیقی رفته بود

او یقین خویش حاصل کرده بود
 راه در گنج معانی برده بود
 عاشق صادق بد آن بحر صفا
 در علوم دین وقوفی داشت او
 عالمان از علم او در مانده بود
 سالکان بودند شیران کریم
 عاشقان از عشق او حیران شدند
 صادقان از صدق او خون جگر
 زاهدان از زهد او رسوا شدند
 حال او حال عجب بود ای فقیر
 بود پنجه سال او اسرار پوش
 گفت انا الحق سرخود پیدا بکرد
 اهل تقلید آن زمان برخواستند
 سیصد و هفتاد کس تقلیدیان
 وین زمان حلاج کافر گشته است
 تا بگردد او از این کفر عیان
 جمله بغداد پر غوغا شده
 بعد از آن نزد خلیفه آمدند
 وانموده حالت منصور را
 چون خلیفه واقف اسرار شد
 زانکه دایم او محب او بدی
 صد کتاب از گفته او خوانده بود
 خود از این سرش عوام قلبتان
 پس بفرمود او که در زندان برند
 من همی دانم که او مرد خداست
 بعد از آن منصور در زندان نشست
 چارصد تن بد در آن زندان ببند
 شب درآمد گفت ای زندانیان
 جمله واگفتند حال یکدیگر
 بعد از آن منصور گفت ای مردمان
 آن کسان گفتند ما در بند سخت
 شیخ آندم دست را افشانند زود
 بعد از آن گفتند درها بسته
 چون رویم ای پیشوای سالکان
 پس اشارت کرد آن مرد صفا

در یقینش خویش واصل کرده بود
 نه که همچون ما و تو در پرده بود
 عارف فارغ بد آن کان وفا
 هیچ علمی را فرو نگذاشت او
 عارفان از عشق او وامانده بود
 جمله پیچیدند سر اندر گلیم
 هر دم از نوع دگر بریان شدند
 سالها خوردند کس را نه خبر
 هم ز حال زهد او شیدا شدند
 بد به معنی و به صورت بی
 ناگهان از وی برآمد صد خروش
 جمله بغدادش پر از غوغا بکرد
 از برای خویش فتوا خواستند
 جمله بر کاغذ نوشتند آن زمان
 از طریق دین ما برگشته است
 ورنه خویش را بریزیم این زمان
 او بگفت خویش در سودا شده
 کام خود را از خلیفه بستند
 صاحب سر آن شه سیفور را
 در دل او صد هزاران خار شد
 کام خود از گفته او بستدی
 سر مخفی زو بجان بخریده بود
 منع نتوانست کردن آن زمان
 بوکه باز آید از این آن مستمند
 فارغ از کفر و نفاق و از هواست
 بد در آن زندان قومی پای بست
 خود در آنجا رفت شیخ هوشمند
 اندر این زندان چرانی این زمان
 کز چه افتادیم ما در این خطر
 جمله را آزاد کردم این زمان
 کی توانیم رفت زینجا نیکبخت
 جملگی را بنده افتاد زود
 ما در اینجا خوار و زار و مستمند
 زانکه در بسته است ما هم هالکان
 رخنه ها شد اندر آن دیوارها

نظیر

اند

چارصد رخنه بشد آندم پدید
 چونکه زندانبان بدید آن حال و کار
 دست و پای شیخ را او بوسه داد
 گفت ای شیخ بزرگ خورده دان
 گفت من آگه شدم از سرکار
 تا که جمله سالکان آگه شوند
 بعد از آتش گفت برخیز و برو

چونکه زندانبان برفت آن مرد دین
 در مناجات آمد آن مرد یقین

μ Z w · | z v 1 { € ~ w § z ¾ % 0 , 3 s G ,, μ v { b [| [, 3 z v

گفت ای داندۀ کون و مکان
 گفت ای دارندۀ عرش مجید
 گفت ای دارندۀ لوح و قلم
 گفت ای پیدا و پنهان آمده
 گفت ای آرام جان عاشقان
 گفت ای هر دم به لونی آمده
 ای وصال آتشی در ما زده
 ای وصال عاشقان در یافته
 ای وصال عارفان بشناخته
 ای وصال صادق و حاذق شده
 ای وصال طالبان در جستجوی
 ای وصال سالکان در ره دوان
 ای وصال زاهدان در زهد خویش
 ای وصال عالمان در های و هوی
 ای وصال انبیا را نقد حال
 ای وصال آسمان و هم زمین
 ای وصال شمس را دریافته
 ای وصال ماه را خالی زده
 ای وصال کوبان حیران شده
 ای وصال باد و آتش را بهم
 ای وصال کرده آب و خاک را
 ای وصال بحر را بگداخته
 ای وصال کوه را در گلزده

غیر توکس نیست در هر دو جهان
 عرش و کرسی هم ز توگشته پدید
 این جهان و آن جهان از تو علم
 خلق عالم از تو حیران آمده
 هم توئی درمان درد بی
 عاشقان از تو شده در دمدمه
 هرچه غیرتست کلی لازده
 جان خود را در وصال باخته
 جان خود را در وصال باخته
 از طریق صدق خود لایق شده
 اندر این ره آمده در گفتگوی
 جمله در راهند از ره بی
 هر زمان تقریر زهد آرند پیش
 در ره تقلید بشکافند موی
 ذات ایشان ماورای قیل و قال
 هست در تسبیح رب العالمین
 نور او بر جمله عالم تافته
 گاه بدر و گه هلالی بر زده
 اندر این ره جمله در سیران شده
 داده وصلت از ره لطف و کرم
 دامگاهی جان و روح پاک را
 هر زمان دردی دگر پرداخته
 صد هزاران عقبها در دل زده

دلان

نشان

صد هزاران میوها از دل شده	ای وصال در درخت و گل شده
صد هزاران در شد از کان عدم	ای وصال سر دریای قدم
ای وصال از عیانی در بیان	ای وصال آشکارا و نهان
ای وصال هست گشته در جهان	ای وصال نیستی و نیستان
ای وصال عالمی همچون شده	ای وصال از جهان بیرون شده
ای وصال حاصل صاحب دلان	از وصال این جهان و آن جهان
ای وصال روشنائی جهان	ای وصال هم عیان و هم نهان
جان ما در جسم ما بر دوخته	ای وصال هردو عالم سوخته
کسان ای وصال دستگیر بی	ای وصال غمگسار مفلسان
ای وصال درگشای طالبان	ای وصال رهنمای سالکان
ای وصال وصل عشاقان شده	ای وصال شور مشتاقان شده
ای وصال عین تحقیق آمده	ای وصال صدق صدیق آمده
ای وصال گنج توحید آمده	ای وصال ترک و تجرید آمده
ای وصال ظاهرین و باطنین	ای وصال اولین و آخرین
لاجرم از عشق جان را باخته	ای وصال وصل من دریافته
ای وصال گم شده هجران مرا	ای وصال کرده در زندان مرا
	ای وصال کرده بر من آشکار
	می برد فردا مرادر پای دار

Z z ½ Z s F [... ³ μ v Z v w , á ½ ° • - Z a ' p z z ¾ % o , ³ s G ,, { ^ v

جمله اندر قصه آن شمع آمدند	بار دیگر عالمان جمع آمدند
بر در زندان دویده از غرور	صد هزاران خلق در غوغا و شور
گفت شیخا ما در افتادیم قید	شبلی آمد آن زمان پیش جنید
کان شه سیفور از زندان برند	خلق عالم جملگی جمع آمدند
دوند از سو بسو خلق عالم می	تا که بردارش کنند بر چارسو
با مریدان رفت تا زندانیان	شیخ چون بشنید برخاست آن زمان
دید آن شیخ بزرگ نامدار	شمار چون رسید آنجا و خلق بی
بعد از آن هر چه بیایدتان کنید	گفت ما را یک زمان مهلت دهید
دید آن شه را ز هیبت بر طپید	این بگفت و زود در زندان دوید
چند از این گفت و زبان و از نفاق	گفت ای منصور کم کن طمطراق
تا که موئی ماندنی محرم نئی	تا که تو دم می زنی همدم نئی
از حدیث شرع بیگانه شدی	در خیال خویش دیوانه شدی
عقل را خود این سخن بیگانگی است	این حدیث تو همه دیوانگی است
او در اسرار را هرگز نسفت	آنچه می گوئی تو پیغمبر نگفت

	کرد و این سر را نگفت اندر میان لاجرم آنچه توگفتی نارواست درگذر از کفر رستی از سعیر از رموز سر مخفی بی		باز قرآن جمله را شرح و بیان پیشوای ما همه چون مصطفی است اینکه گفתי کفر محض است ای فقیر بعد از آن منصور گفتش ای پدر
خبر	کی چنین تو حرف احمد خوانده توکجا دانی که هستی بی		تو به بند صورتی درمانده من رآنی گفت احمد در بیان
نشان	توکجا دانی که هستی بی		لی مع الله گفت احمد از صفا نحن اقرب گفت رب ذوالجلال
وفا	توکجا دانی که هستی بی هرکه منکر باشد ایمانش زوال سر قرآن را تو منکر بوده در ره سالوس برکوشیده		حق تعالی گفت معکم برکمال تو به صورت همچو کافر بوده خرقه ناموس را پوشیده
	می نمائی خویش را صوفی به خلق لاجرم در صد هزاران پرده می فریبی عامه طاغیه را لاجرم در عین پندار آمدی رو سخن کم گوی اینجا و مایست سر توحید از کجا تو از کجا عقل تو از راه معنی در شکست در دلش افتاد زو صد گونه قید رفت اندر خلوت خود سر نهاد از جنید پاک فتوی خواستند لیک در باطن خدادانه که کیست خواجگان و جاهلان شد در فغان آن حبیب واصل سیفور را گفت ای محبوب حق یزدان پرست این زمان خون تو خواهد شد روان تا نباشی در میان خلق خوار تا کنندت ایزمان حالی بدار من فتادم در تک بحر عمیق فارغم از خوف و از شادی و غم از ره توحید حق دورم مبین بحر اعیانم در این اسم آمده ظاهرین و باطنین من بوده	می	بت پرستی می کنی در زیر دلق تو سلوک راه از خود کرده دامگاهی کرده این خرقة را در خودی خود گرفتار آمدی راه تجرید و فنا راه تو نیست رو که در تقلید ماندی مبتلا رو که راه بی نشان راه تو نیست چونکه بشنید این سخن از وی جنید پس برون آمد از آنجا همچو باد خواجمان آن دم فغان برداشتند شیخ گفت او را به ظاهر کشتنی است چون جنید پاک فتوی دادستان تا که بر دارش برند منصور را شبلی آن دم رفت پیش او نشست سر اسرار خدا کردی عیان سر مگو دیگر عیان ای مرد کار می برنت این خسان بی بعد از آن منصور گفتش ای رفیق محو شد اجزای من کلی بهم من نه منصورم تو منصورم مبین گنج پنهانم در این جسم آمده اولین و آخرین من بوده
ام	عاشقان را در جهان شیدا کنم در بقای حق بحق باقی شوم	ام	سر توحید این زمان پیدا کنم از وجود خویشتن فانی شوم

بر سر دار آورم این جسم را
تا بدانند عاشقان سوخته
من برای جمله عالم آدمم
من نمودارم به عالم در میان
من برای راه عشاق آدمم
من برای راه تحقیق آدمم
من برای راه تفرید آدمم
من برای کل اشیاء آدمم
من طریق دین احمد داشتم
اسب را در راه احمد تاختم
من شراب از جام احمد خورده
مصطفی شیخ من است در راه دین
من از این ره برنگردم شبلیا
مهلتی خواهیم این دم از حشر
زانکه ما را هست یاری باصفا
جسم خود در راه حق درباختست
کامل است در راه دین مصطفی
در حقیقت مرشد عالم وی است
هست نام او در این عالم کبیر
او ز حال من همی دارد خبر
او برون آمد ز شیراز این زمان
چون بیاید آن بزرگ پاکباز
چون شود واقف ز حال آن کبار
شبلی آنکه گفت ای مردان دین
می رسد فردا یکی شیخ کبیر
شیخ عالم اوست این دم در جهان
جمله گفتند این زمان بگذاشتیم
بعد از آن چون روز پیدا شد ز قیر
چون ببغداد آمد آن شیخ جهان
گفت ای مرد موحد از چه کار
سرحق را غیر حق کی پی برد
تو چرا سر خدا با این خسان
تو چرا گفتی انا الحق آشکار
گنج مخفی می بد آن سر خدا
راه توحید عیانی داشتی

ام

پس به گفتار آورم این اسم را
اسم اعظم را ز جسمم روفته
لاجرم در نفس آدم آدمم
وانمایم سر حق را من عیان
لاجرم زین نفس ها طاق آدمم
لاجرم در عین تصدیق آدمم
لاجرم در ترک و تجرید آدمم
لاجرم زین جمله پیدا آدمم
تخم دین در راه احمد کاشتم
جان خود در راه احمد باختم
گوی را از خلق عالم برده
او مرا بنموده است راه یقین
چند داری با من آخر ماجرا
تا بدارندم یک امروز دگر
گنج توحید است آن مرد خدا
سر معنی را بجان بشناختست
هر دم از حق یافته او صد عطا
زانکه این دم قطب در عالم وی است
سالکان و طالبان را دستگیر
می رسد اینجا صباحی ای پدر
صورتش فردا ببینی تو عیان
سرّ خود با او بگویم من به راز
بعد از آنم گو ببر در پای دار
مهلتی می خواهد این مرد یقین
او به معنی و بصورت بی
هم کرامات و مقاماتش عیان
چونکه شیخ آید فغان برداشتیم
در رسید چون شیر آن شیخ کبیر
رفت پیش شیخ منصور آن زمان
از برای تو زنند این خلق دار
هیچ کس دیدی که با خر می
گفتی و دیدی جفا از ناکسان
چون عیان کردی و رفتی پای دار
آشکارا کرده این را چرا
گنج اسرار نهانی داشتی

ام

نظیر

خورد

دائماً در راه حق اسرارپوش	قرب پنجه سال بودی باده نوش
هر دو عالم کرده پر از خروش	این چه بوده است این زمان رفتی ز هوش
من چگومیم که توداری زینخبر	بعد از آن منصور گفت ای پر هنر
بیشکی بیحد و غایت آمده است	بحر معنی بی نهایت آمده است
هر زمانی می برآرد موجها	تو نمی دانی که این بحر صفا
حق حق است و حق مطلق آمده است	کمترین موجش انالالحق آمده است
گو برندم این خسان در پای دار	سر توحید این زمان شد آشکار
منتی هم این زمان بر من بنه	گر ز تو فتوی بخواهند هم بده
من همی دانم که ذات تو خداست	شیخ گفتش آنچه گفتی نارواست
من عیان دیدم خدا را این زمان	چون دهم از جهل و شرک و ازگمان
کاین چنین گفتست آن مرد خدا	گفت منصورش بگو ازگفت ما
در شریعت زود باش ای خواجمان	کشتن او را واجب آید این زمان
آن بزرگ دین و آن بدر منیر	بعد از آن آمد برون شیخ کبیر
تا که فتوی را از او هم بستند	خلق عالم جمله پیش او شدند
قتل بر من گشت این ساعت درست	شیخ گفت ای مردمان منصور گفت
لیک در باطن خدادانکه کیست	در طریق اهل ظاهرگشتنی است
پس طناب دار را آراستند	خواجمان آن دم فغان برداشتند
شمار بود آنجا خلق عالم بی	بعد از آنش آوریدند پای دار
سالکان و واصلان ناظر بدند	جمله شیخان همه حاضر بدند
عامه خود بسیار بودند چون خران	خواجمان حاضر بدند و جاهلان
روز محشر بود گوئی سر بسر	بس عجب روزی بد آن روز ای پدر
ها همچو شیران در میان بیشه	در میان حلاج ایستاده پیا
هم زوصلش شم هر یک در نمی	هیچ وی را خوف نی و ترس نی
خلق عالم را همه لرزید جان	زد انالالحق آن زمان و شد نمان
واصلان در عین خود دانی شدند	سالکان آندم ز خود فانی شدند
عارفان را جان و دل شد کاسته	صوفیان را تن از آن بگداخته
ترک خود کردند و پر خون آمدند	زاهدان از زهد بیرون آمدند
عامه را بر صوفیان بگماشتند	خواجمان آن دم فغان برداشتند
جمله در راه محمدگشته عاق	جمله گفتند شیخکان با اتفاق
گفت اینک بر شدم بر دارتان	چونکه منصورش بدید آنجا چنان
پای زد بر نردبان برشد به دار	دست زد اندر رسن آن مرد کار
هر زمان می زد انالالحق برملا	برسردار آمد آن مرد خدا
سنگهای بروی همی انداختند	آن سگانی که بر او می تاختند
جمله عالم باو آواز داد	بار دیگر این انالالحق ساز داد
زندن بی خیر آنجا انالالحق می	خلق عالم آن زمان بی خود شدند

سنگ و خشت و رشته اندر گیر و دار
مفسدی بر رفت و دست او برید
بر زمین نقش اناالحق آشکار
او فرو مالید دست خود برو
پس به ساعد نیز در مالید دست
شبلیش گفتا از این چه دیده‌ای
گفت این دم می گذارم من نماز
کین نماز عشق را اینجا وضو
بعد از آن شبلی بگفت ای مرد کار
گفت کمتر اینکه می بینی یقین
بار دیگر گفت ای صاحب نظر
گفت عشق اینجا بود گردن زدن
این بگفت و همچین شد حال او
بعد از آنش سر بریدند از جفا
چون بریدند رأس آن مرد کبار
بعد از آنش سوختند آن جاهلان
خاک او را باد در آب آورید

در نگر ای عارف صاحب نظر

تا که مردان را چها آمد بسر

جمله مردان ز خود فانی شدند
گرتو مرد راه عشقی راه رو
جمله مردان ز خود بیرون شدند
جسم و جان و تن همه در باختند
هستی خود را زره برداشتند
مال و ملک و آب و جاه این جهان
زهد را و علم و قیل و قال را
صورت خود را به کل کردن خراب

دیده را از غیر حق بردوختند

غیر حق را اندر این ره سوختند

! ... ~ | ¾ ¾ z ½ w G p ¾ d z Z { € Z z v] ° ، 3

ای برادر غیر حق خود نیست کس
گر تو غیر حق به بینی در جهان
گر تو اندر راه یک بینی شوی
اهل معنی را همین یک حرف بس
بر تو روشن گردد اسرار نهان
از وجود خویشتن فانی شوی

<p>خودشوی از جسم و جان کلی بدر عشق هر دم خانه یغما می کند</p>	<p>آن رزمان ز اسرار حق یا بی عقل از این گفتن چه سودا می کند</p>
<p>تا رسی اندر مقام لامکان تا نمائی اندر این ره کور و کر زان سبب در راه او سر تافتن است عقل و شیطان فکر روحانی بهم از طریق عشق بیرونی ز راه روح پاکست رحمة للعالمین</p>	<p>پیراین راهت یقین تو عشق دان عقل را بگذار در راه ای پسر عقل شیطان را براه آوردنست عقل و شیطان گفت ما زادیم بهم حق تعالی گفت ای ملعون راه آدم معنی ندیدی ای لعین</p>
<p>لاجرم نادیده گشتی کور و کر آدم ما را بدیدی همچو ما نام تو کردند ابلیس لعین در ره توحید حق بی کیش باش تا رسی در قرب رب العالمین راه شیرانست و مرد هوشمند</p>	<p>او من است و من ویم ای بی گر ترا دیده بدی در راه ما چون ندیدی آدم ما را یقین ای برادر در کمال خویش باش بگذر از کیش و نفاق و کفر و دین این نه راه تست ای طفل نژند</p>
<p>شک بسوزان و ببر از کفر و دین از طریق نیستی آگه نیند عارفان را راه پیش از عشق شد نفس تاریکت بگردد همچو روز تا رسی در بارگاه ذوالمنن این سخن را از دل آگاه دان</p>	<p>زاد این ره نیستی می دان یقین خودپرستان اندر این ره گمروند نفس ایشان رد راه عشق شد عقل را بگزین و نفسک را بسوز نفس را بت دان و بت را بر شکن نفس را اینجا حجاب راه دان</p>
<p>از ره حق همچو کافر کیش ماند راه تحقیقست و راه مصطفی از ره توحید حق شد باخبر دیده با دیدار حق دیدار کرد در صفاتش ذات خود را حق بدید تا کند غواصی این بحر ژرف</p>	<p>هرکه اندر بند نفس خویش ماند این نه تقلید است نه راه هوا راه احمد بود توحید ای پسر در ره توحید جان ایثار کرد د رجلا ل حق جمال حق بدید اندر این ره کاملی باید شگرف</p>
<p>تا که یک کس اندر این ره پا نهاد اندر این ره زار و گریان مانده اندر این ره لوح دل در شستشو تا رهی از نقشهای لون لون بعد از آن شمع وصال بر فرور آن زمان نقاش را بینی عیان</p>	<p>صد هزاران طالب اینجا سرنهاد صد هزاران خلق حیران مانده صد هزاران عارفان در گفتگو عاشقانه آتشی زن در دو کون نقشها را جمله در آتش بسوز چون نماند نقشها اندر میان</p>
<p>ای برادر نقش را نقاش دان خویش را هرگز نبینی جز بحق غیر حق هرگز نبینی در میان</p>	<p>باز گویم سر اسرار نهان چون ترا باشد کمال دین حق چون ترا معلوم گردد آن عیان</p>

<p>چه صداست و چه هزار و چه یکی ذات کلی این جهان را سر بسر از توشان شد علم در عالم عَلم این جهان و آن جهان را برتر است قدسیان پایت ببوسند از نیاز چون بدیدند سجده کردند آن زمان تا رهی ازگیر ودار و صلح و جنگ با هوای نفس خود خوکرده‌ای یک زمان آگه نه‌ای از سرّ جان ترک گیری این حدیث ما و من تا نبینی غیر او راتو جدا تا نباشی در مقام احوالی یک ره و یک قبله و یک دل شوی دائماً از عشق باشی بی قرار زان سبب از خلق پنهان آمده است کی شود خفاش را تاب ضیاء بگذر از راه گمان می بین یقین روح اندر خاک دان آویخته تا ببینی خویش را در خود مگر همدگر را آینه از جان شدیم انبیا و اولیا را این زمان آوریده درمعنی از قدم آورید از بحر معنی این سبق تا شود عارف به حق خیرالورا سالکان مرکب در این ره تاختند عالمان در گفتگوی او شدند سالها با سوختن در ساختند دست ها شستند در ساعت ز جان اسم او محمود و احمد آمد است تا نمائی در بلای کجروی اصول هست راهت کفر و دینت بی در ره احمد تو هم کور و کوری سر حقست رحمة للعالمین سر حق را از دل آگاه یافت سر حق را با تو کردم آشکار</p>	<p>خبر</p>	<p>هرچه بینی آن تو باشی بیشکی جمله اجزای تواند ای بی عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم نور تو از هر دو عالم برتر است گر شود چشمت بنور خویش باز جوهر تو جمله کروبیان جهدکن تا جوهرت آید به چنگ جوهر جان در هوس گم کرده‌ای داده‌ای بر باد عمر جاودان گر شوی آگه ز جان خویشتن جمله را یک رنگ بین مرد خدا دو مبین ذاتش تو ای مرد ولی گر تو راه عشق را مایل شوی ننگری از هیچ سوای مرد کار عشق جانان جوهر جان آمده است هست پیدا لیک پنهان از شما این جهان و آن جهان با هم بین عشق باعشاق بین آمیخته چندگویم ای پسر در من نگر گفت پیغمبرکه ما اخوان شدیم جسم واحد خواند ما را آن زمان وانمود او سر اسرار عدم سر حق را وانمود از لطف حق راه را بنموده آن بحر صفا عارفان زین معرفت دریافتند طالبان در جستجوی او بدند زاهدان یک شمه از او یافتند عاشقان دیدند روی او عیان راه بر علم محمد(ص) آمد است راه از وی جو اگر تو رهروی گر به فقرت نیست فخری چون رسول گر ز دنیا ور ز عقبی نگذری راه راه اوست هم دنیا و دین هرکه از راه محمد راه یافت احمد آنجا بد احد ای مرد کار</p>
--	------------	--

فهم کن تحقیق الله الصمد	میم را بر دار احمد شد احد
سر این را کی شناسد کور و کر	هست این اسرار از جای دگر
گرچه داند لذت آواز عود	کور را خود از رخ زیبا چه سود
روز و شب در بند دنیا مانده	کور و کر از راه عقبی مانده
منزلش تجرید و تفرید آمد است	راه بینا عین توحید آمد است
تا زوصلش بر خوری یکبارگی	بگذر از هستی خود یکبارگی
بت شکستن راه یزدان آمد است	خودپرستی راه شیطان آمد است
تا نباشی در قیامت شرمسار	بت شکن در راه حق ای مرد کار

گر ز خود نتوانی این بت را شکست

کی بیاری راه وصلت را به دست

در حقیقت بد ورا سوز و گداز	پادشاهی پاکباز و سر فراز
از ره دین خدا بد با خبر	نام او محمود بود ای با بصر
بود آن کیخسرو روی زمین	دائماً در جنگ کفار لعین
یک بتی بد اندر آنجا نام لات	بود یک بت خانه اندر سومنات
می پرستیدند آن بت آشکار	صدهزاران گبر آن را خواستار
از خیال فاسد گمراهشان	شاه چون آگاه شد از کارشان
بود آن لشگر شمارش صد هزار	لشگری را جمع کرد آن شهریار
همچو سام و همچو رستم در نبرد	بود اندر لشگرش مردان مرد
دائماً در جنگ کفار لعین	شیر مردان خدا در راه دین
در غزا از جان خود برخواستند	جمله آن ساز و سلاح آراستند
دامن خیل فلک در خون کشید	شه سپاه خویش را بیرون کشید
مشورت کردند ز انجا گه براند	شه حکیمان و ندیمان را بخواند
غلغلی افتاد زیشان در جهان	شاه و لشگر جمله رفتند آن زمان
چتر شه را برکشیده در میان	بانگ بردا برد بر خواست آن زمان
در همه عالم چنان زیور ندید	چشم عالم آن چنان لشگر ندید
برگزیده از برای دشمنان	بود هفتصد پیل سربرکستوان
تا رسید اندر بلاد مشرکان	این چنین می رفت آن شاه جهان
شاه محمود است سرورزان سپاه	مشرکان را شد خبر کآمد سپاه
اندر آن قلعه بد از مردم هزار	قلعه را کردند درها استوار
دل پر آتش دیده پر نم آمدند	بر فراز قلعه آندم آمدند
هم از آنجا سنگها کرده روان	چترها را برکشیدند آن زمان
بود ایستاده مبارز صد هزار	لشگر محمود برگرد حصار

مشرکان چون سنگها انداختند
 قلعهٔ بد سخت و پر از کافران
 شش مه آزاد آنجا جنگ بود
 شاه را می شد از آنحالت ملال
 قادر پروردگار بی نظیر
 سر به سجده داشت آن شه در دعا
 دید مردی را به چهره غرق نور
 بود خشتی برکف آن پیشوا
 قلعه بر هم ریخت آن ساعت چو ریگ
 لشگری چون او عیان دیده به چشم
 زد به قلعه قلعه را ویران بکرد
 غلغلی افتاد آن دم در سپاه
 پس ایاز خاص گفت ای شه‌ریار
 حق تعالی داد نصرت ای قباد
 زد به برج قلعه و قلعه شکست
 شاه گفتا خشت را آورکنون
 رفت و جست آورد پیش شه‌ریار
 بد نوشته نام قطب اولیاء
 شاه فرمود آن زمان ای رستمان
 بت بسوزانید و جان کافران
 همچنان کردند آن مردان دین
 نفس را چون بت بسوزای مردکار
 هر دلی کان خانهٔ شیطان بود
 شهر شیطان را بکن کلی خراب
 بت شکست آن پیر و شرع نبی
 بت توئی هر دم به حب آن صور
 جملهٔ مردان شفیع تو شوند
 شد شفیع شاه شیخ نامدار
 شاه چون دید آن کرامات قوی
 با بزرگان و حریفان و ندیم
 چون زده فرسخ بر شیخ آمدند
 جهد کردند و بسی سودش نبود
 پس حسن را گفت آن دم شه‌ریار
 چون رسی آنجا به عزت باش تو
 چون حسن در راه شد آن دم روان
 لشگر محمود از جا خواستند
 عاجز آمد لشگر شاه جهان
 که ندانستند آن قلعه گشود
 گفت ای حی قدیم ذوالجلال
 کارم افتاده است دست من بگیر
 در تضرع رازگفت آن باصفا
 گرد برگردش نهاده خیل خود
 زد به برج قلعه آن دم خشت را
 گفت ای محمود کارت گشت نیک
 کاندرا آمد از هوا خشتی به چشم
 کار دشوار آن زمان آسان بکرد
 شاه از غلغل بجست از جایگاه
 شاد بنشین این زمان در کار و بار
 از هوا خشتی بیامد همچو باد
 هم کنون می باید آن بت را شکست
 تا بینم روی آن خشت فنون
 بررخ آن خشت خطی چون نگار
 شیخ لقمان معدن صدق و صفا
 بت بیارید و بسوزید این زمان
 جمله را ویران کنید ای پردلان
 آتش اندر بت زدند مردان زکین
 تا بیننی سر حق را آشکار
 شهر کفر است آن نه شهر جان بود
 شهر ما جانست و دیگرها خلاب
 لاجرم نامش شده شاه ولی
 تا بیابی بهره از بحر صور
 در طریقت هم رفیع تو شوند
 عاقبت محمود شد آن شه‌ریار
 رفت زانجا پیش شاه معنوی
 می شد اندر راه پیش آن حکیم
 اسبهاشان جملگی مانده شدند
 بودنی چون بود بهبودش نبود
 رو پیاده پیش شیخ نامدار
 در ره عزت به حرمت باش تو
 تا رسید آنجا که بد قطب زمان

در تضرع آمد و اندر دعا
 آمده محمود پشت در نگر
 از محبان تو است آن شهریار
 هم زده فرسنگ یک دم رانده است
 تا ببیند نور روی شاه باز
 شاه را با عاشقان حق چه کار
 کی بود وصلت بگو ای مرد حق
 هم ز حال سالکان باخبر
 کی بود وصلت در این دیر خراب
 کی خبر دارد ز حال برگ و مرگ
 کی نشان دارد ز سوز و از نیاز
 کی رسد در راه مردان خدا
 کی بیابد اندر این ره رنگ و بوی
 کی شود از حال ما او را خبر
 هست ظلمت کی ببیند نور خور
 کی تواند غوطه خورد اندر عدم
 کی رسد در راه مردان شریف
 کی رسد در زمره صاحب دلان
 کی رسد در راه این مردان تمام
 کی خبر یابد ز درد و از فراق
 لاجرم از راه معنی مانده است
 اندرین ره کی بود جویان او
 خود ز هیبت رفت او آنجا ز هوش
 بس ضعیف افتاده و بی خود شده
 بازش آورد از ضعیفی و نزار
 گفت ای خاص خدای ذوالمنن
 تا ببیند روی قطب و عارفان
 شاه با لشگر ز راه آمد پدید
 هست لقمان قطب عالم هوش دار
 با ادب می باش اندر پیش او
 یا تمامت غرق بحر خون شویم
 صدهزاران جان شود در دم هلاک
 هفت دوزخ همچو یخ افسرده است
 پیش چشمش ای شه گردنکشان
 هست محو اندر جمال ذوالجلال

چون بدید از دور روی شیخ را
 گفت ای شیخ جهان ای راهبر
 تا به بیند روی شیخ نامدار
 اسبهاشان اندر این ره مانده است
 شاه را یاری بده ای پاکباز
 شیخ گفتش این زمان ای مرد کار
 شاه را با عارفان راه حق
 اهل دنیا را کجا باشد خبر
 عام را با طالبان دل کباب
 آنکه دایم در پی جاهست و برگ
 آنکه دارد هر زمان با عز و ناز
 با کنیزان خُطائی و سرا
 با غلامان ظریف و ماه روی
 با کلاه و با قبا و با کمر
 پادشاهی جهان و تخت زر
 با سپاه و لشگر و طبل و علم
 با حکیمان و ندیمان ظریف
 با سواران دلیر این جهان
 با سر او باغ و بستان و غلام
 با بزرگی جهان و طمطراق
 در هوای طبع خود وامانده است
 آنکه او را باشدش صد رنگ و بو
 چون بگفت این نکته‌ها شه شد خموش
 شیخ چون دیدش که بی طاقت شده
 رحم کرد آن ساعت آن شیخ کبار
 بار دیگر چون به حال آمد حسن
 لطف کن تا شاه آید این زمان
 شیخ را رحم آمد و پا برکشید
 پس حسن رفت و بگفت ای شهریار
 یک زمانی مرده شو در پیش او
 بوکه زین بحر خطر بیرون رویم
 هستی دارد بغایت سهمناک
 پیش چشمش هشت جنت مرده است
 این جهان و آنجهان یک قطره
 همتی دارد بغایت باکمال

شان

<p>هوش از من رفت و افتادم ز پا همچنان یک قطره در قلمز شدم با خودم آورد و ره کوتاه کرد کل فرود آئید از اسب این زمان قبه و چتر و علم را برکشید هر سه رفتند پیش شاه انجمن در قدم افتاده گشتند بی دید آندم روی شیخ پاکباز گفت ای خاص خدا قطب جهان قلعه و بتخانه را کردی خراب هرکجا خواهند بیندت عیان تا شود ما را ز دیدارت حضور روز و شب در خدمت افکنده اختیار ما بخواری جهان خدمتی از جان کنم با فرق سر سفرها گردان کنم پیش شما لشگر اسلام را هستی پناه خوار مگذار این سپه را ای پسر طالب درد دل دیوانه باش تا به بینی خویشتن معاینه حاصل خود هم ز دل حاصل کنی واری از خسروی و از جهاد از همه عالم تو باشی بی رفت شاه و روی بر دستش نهاد چون نظر کرد شاه بر دستش فنون جمله در خدمت ستاده مرد وار جمله را ارشاد کردی از حضور باز شیخ او را بخود آورد زود از وفات ما رود اندر عدد راه حق را هم بجان و دل روند روز و شب در طاعت یزدان بوند حق تعالی داده او را صد عطا</p>	<p>من چو دیدم روی آن مرد خدا من نماندم آن زمان وگم شدم بعد از آنم شیخ چون آگاه کرد پس بفرمود آن زمان شاه جهان خیمه و خرگاه را در هم کشید پس ایاز خاص و سلطان وحسن چون رسیدند پیش شاه راهبر شیخ ایشان را بهوش آورد باز پس زبان بگشاد محمود آن زمان خشت از معنی زدی بر سومنات در سرخسی و به معنی در جهان بر امیدی آمدم از راه دور رای آن دارم که پیشت بنده بگذریم از پادشاهی جهان بر میان بندیم پیش توکمر خانقاهی سازم اینجا با صفا گفت لقمانش که ای محمود شاه حق تعالی شاهی داد و خبر در ره دین خدا مردانه باش دل بدست آور که دل شد آینه چون کمال خویشتن حاصل کنی در وصال خویشتن آ ای قباد آن زمان خواه شاه باش و خواه فقیر بعد از آتش گفت بنشین ای قباد گفت بنگر تا چه می بینی کنون دید شه محمود قومی بی در میان جمع مردی همچو نور شاه آن را دید از خود رفته بود گفت ای محمود پنجاه و دو صد این چنین قومی که دیدی در رسند جمله اندر خدمت مردان بوند شیخ ایشان باشد آن پیر صفا</p>
<p>نام او باشد محمد (ص) ای امیر او به معنی و به صورت بی نظیر</p>	<p>ام</p>
<p>نظیر</p>	<p>ام</p>

Z z μ Z w F { 3 s G ,, μ v { v [,, z Z ° - [" 3

آن در اسرار معنی را کلید	بعد لقمان شیخ محمد شد پدید
دائماً در قرب بودی و جمال	مرشدی بود او بغایت با کمال
مرکب معنی در این ره تاخته	سر الاالله بجان بشناخته
سر احمد را به جانان گفته بود	من رآنی را به جان بگرفته بود
عاشقان و عارفان را بد امام	در اناالحق بوددائم آن همام
جسمها را همچو جان می کرد او	سر سبحانی عیان می کرد او
طالبان را جان نمود آن رهنما	سالکان را ره نمود آن پیشوا
عاشقان از صحبتش واصل شدند	عارفان جمله از او کامل شدند
اختیار خویش کرده ترک ترک	زاهدان را ره نمود از مرگ و برگ
دیدۀ نفس بهیمی دوخته	جسم خود را در ریاضت سوخته
دائماً در عین حق بینی شده	غیر حق در پیش او فانی شده
در شریعت راه ارکان داشته	در حقیقت سر پنهان یافته
بود او صاحب دلی بسیار درد	در ره تحقیق بد مردان مرد
داشت آن مرد خدای معنوی	بس کرامات و مقامات قوی
تا کمال خویش حاصل کرده بود	بس ریاضت های مشکل کرده بود
زان سبب از عشق برخوردار بود	روز و شب در خدمت کردار بود
دائماً در قرب بود و در نیاز	یک زمان غافل نبود آن پاکباز
عاشق صافی بد آن بحر صفا	واصل حق بود آن مرد خدا
گوی از مردان مردان برده بود	در ره معنی ریاضت برده بود
آن ولی سر حق کان وفا	سالها در راه حق بد پیشوا
صد هزاران درد دل را برگشود	صد هزاران خلق را در ره نمود
مثل او مرشد نبند در انجمن	مرشدی بود او به وقت خویشتن
با کرامات و مقامات عیان	بی عدد بودش مریدان در جهان
بود اندر خدمت ان راهبر	چارصد مرد مرید معتبر
در طریق عاشقی فرزانه‌ای	هر یکی در راه دین مردانه‌ای
دیده اغیار بر هم دوخته	در ریاضت نفسها را سوخته
سیرکرده در فضای لامکان	جمله یکتاگشته اندر بحر جان
شربت معنی به جان نوشیده اند	از خودی خود بکل بیریده اند
در طریقت سر دین بشناختند	در شریعت موی می بشکافتند
سالها با سوختن در ساختند	در طریقت جان خود بگداختند
می نیاسود از ریاضت روز و شب	بود پیری در میانشان با حجب
زانکه پیش شیخ او سردار بود	شیخ را پیوسته با او کار بود

بود نام او ابوبکر آن فقیر	هم به معنی و به صورت بی	نظیر
یک شبی در پیش شیخ آمد به راز	گفت ای شیخ جهان پاکباز	
من در این ره سالها رفتم بدر	خود ندیدم اندر این ره هیچ گرد	
هر زمان این راه بی	هر زمان این درد بی	درمان تراست
عقل من زین راه دیوانه شده است	از خودی خویش بیگانه شده است	
هر دم حیرت فروگیرد بتر	کرده ام گم اندر این ره پا و سر	
من ندانم تا در این ره چون روم	هر نفس از عشق غرق خون روم	
چند منزل باشد این ره را بگو	کی رسم در کام خود این نیکخو	
گفت ما را پنج منزل در ره است	چار بگذشتی و پنجم در گهست	
منزل اول بود کون و فساد	ای بساکس کاندرا این ره سر نهاد	
پس دوم منزل بود خوف و رجا	شد بسی جانها در این منزل فدا	
سیمین از جان گذرکن ای فقیر	چون گذشتی رستی از نار و سعیر	
چارمین باشد انیس و یا جلیس	اندر این منزل بود روح نفیس	
منزل پنجم جمال ذوالجلال	اندر این منزل بود عین کمال	
چون فرود آئی تو در کون و فساد	صدهزاران خلق بینی کیقباد	
هر یکی حکمی دگر کرده ز خود	هر یکی را بیشی در نیک و بد	
هر یکی راهی گرفته اختیار	روز و شب با همدگرشان کار و بار	
این همی گوید که ره راه من است	و آن همی گوید که چه جای منست	
این همی گوید که رهبر آمدم	وان همی گوید که مهتر آمدم	
این همی گوید که اندر راه ما	هر که ناید نیست او مرد خدا	
اندر این منزل بسی درمانده	هر یکی در کار خود وامانده	اند
باز بعضی قال کرده بحثشان	از ره تقلید کاذب صد نشان	
باز بعضی حکمت نوساخته	از ره حکمت سخن پرداخته	
باز بعضی در نجوم و در بروج	غافلند و فارغ از سیر و عروج	
باز بعضی در طبیعت مانده	همچو کوران در ودیعت مانده	اند
باز بعضی در تناسخ مانده	در خیال نفس خود درمانده	اند
باز بعضی کور دهری همچو خر	از ره توحید و معنی بی	خبر
باز بعضی ملحد راه آمدند	از ره حق کور و گمراه آمدند	
باز بعضی زرق و سالوس آمدند	روز و شب در بند ناموس آمدند	
باز بعضی در پی ناموس و تنگ	بازمانده در گل و در خار و سنگ	
باز بعضی در پی پندار خویش	روز و شب درمانده اندر کار خویش	
باز بعضی مکر و تلبیس آمدند	اندر این ره همچو ابلیس آمدند	
باز بعضی در نفاق و کین شده	در ره حق مرتد و بی	دین شده
باز بعضی در پی جاه آمده	در ره عشاق گمراه آمده	
باز بعضی در غرور این جهان	همچو خرکوشیده اندر خاکدان	

اند	برنجاست جمع گشته چون مگس همچو خرسی در تکدر مانده صد نحوست بردلش اندر زده از ره توحید حق خاسر شده در ره مردان حق هیچ آمده تختهٔ لهو طرب برخوانده عمر خود بر باد داده رایگان بوده درخمارخانه با حریف خوش بخفته فارغ از حج و طواف بازمانده هم ز لطف کردگار در ره حق بازمانده از خری بی خبر از راه حق گمره شده اندر این ره جاهل و غمگین شده بی خبر از عاشقان دردمند از ره حق بازمانده کور و کر بیخبر از بارگاه کبریا کی کند پرواز اندر لامکان فضل خود را گفته از لذت عیان روز و شب غرق تفکر مانده	اند	باز بعضی در خیالات و هوس باز بعضی در تکبر مانده باز بعضی را بخیلی ره زده باز بعضی گمره و کافر شده باز بعضی فاسق و پیچ آمده باز بعضی در تنعم مانده باز بعضی در عمارات جهان باز بعضی با غلامان ظریف باز بعضی از خیالات گزاف باز بعضی پادشاه ملک دار باز بعضی چاکرند و لشگری باز بعضی فاسقان ره شده باز بعضی عامهٔ مسکین شده باز بعضی عقلشان شد پای بند باز بعضی عاشق دُر و گهر باز بعضی عاشق باغ و سرا باز بعضی عاشق ملک و جهان باز بعضی در علوم و در بیان باز بعضی در تذکر مانده باز بعضی در رکوع و در سجود باز بعضی واله و حیران شده باز بعضی صوفیان با حضور باز بعضی صادقان در ره شده باز بعضی زاهدان از ترک خود باز بعضی عاشقان سوخته صد هزاران ره در این منزل بود این نه کارتست مردانه درآی بگذر از کون و مکان ای مرد دین چند مانی اندر این کون و فساد همچو مردان بگذر از کون و فساد آتشی زن همچو مردان در دو کون
-----	---	-----	--

چون نماند رنگها یک دل شوی
آن زمان زین راه در حاصل شوی

بود برنائی بغایت ماهرو
 مال و ملکی داشت بی حد آن غلام
 بود یک خیلی همه خویشان او
 روز و شب در خدمتش بودند شاد
 ماهرویان خطائی و سرای
 روز و شب در غرق شادی و طرب
 ناگهان دردی درآمد در دلش
 عزم کعبه کرد آندم آن غلام
 زاد ره برداشت سوی قافله
 آن جوان می رفت در ره شادشاد
 چون درآمد آن جوان در باغداد
 هر زمان در یکطرف می گشت او
 هر یکی سرگشته کردار خویش
 هر طرف هنگامه ایستاده دید
 بس عجایبهای گوناگون بدید
 همچنان می رفت تا دجله رسید
 گفت یک ملاح او را ای پسر
 اندر آن درکشتی و بغداد بین
 اندر آن درکشتی ای سرو روان
 اندر آن درکشتی ای مرد حزین
 اندر آن درکشتی ای خو بروی
 اندر آن درکشتی ای مرد لطیف
 اندر آن درکشتی و بنشین تو خوش
 اندر آن درکشتی و میکن نظار
 اندر آن درکشتی ای مرد جوان
 اندر آن درکشتی و شو در پناه
 اندر آن درکشتی و میزان دو دست
 اندر آن درکشتی و بنشین بخند
 اندر آن درکشتی این دم بیقرار
 اندر آن درکشتی و بنشین خموش
 و سوسه کردش بسی آن بوالفضول
 رفت درکشتی و شد زانسوی شط
 هرکنار شط یکی قصری بدید
 بر سر آن قصر یک دختر چو ماه

پیش خلق عالمی پر آب و رو
 در نشابورش بدی او را مقام
 دائماً خویشان دل پیشان او
 جمله همچون چاکران کیقباد
 بود اندر خدمت آن پاکرای
 بد نشستند فارغ از راه طلب
 در خیال کار شد بس مشککش
 پس وداعی کرد خویشان را تمام
 قافله می رفت هر دم مرحله
 تا رسید آن قافله در باغداد
 در تفرج گشت حج رفتش زیاد
 جمله خلقان بدیده گشت او
 دل نهاده کار خود در کار خویش
 دوید بهر نظاره زهر سو می
 خویشان را هر زمان مجنون بدید
 در تعجب ماندکشتی را بدید
 اندر آن درکشتی وزان سوگذر
 صد هزاران قامت شمشاد بین
 تا بینی آن طرف آن سروران
 تا بینی آن طرف صد نازنین
 تا بینی آن طرف صد ماهروی
 تا بینی آن طرف حسن ظریف
 تا بینی آن طرف صد ماهوش
 تا بینی آن طرف صد گلغذار
 تا بینی آن طرف تیر و کمان
 تا بینی آن طرف زلف سیاه
 تا بینی آن طرف چشمان مست
 تا بینی آن طرف لبها چو قند
 تا بینی آن طرف روی نگار
 تا بینی آن طرف صد باده نوش
 تا فریبانید او را همچو غول
 شد زگفت آن لعین او را غلط
 چشم او هرگز چنان قصری ندید
 بد نشستند چشم چون خال سیاه

در زمان آمد همان آزاد مرد	دل به دست او بداد آن بیقرار
دل بدست او بداد و خاک و خورد	در میان آمد ز دست گلغذار
گشت عاشق بر رخ آن گلغذار	خاک بر سرکرد و او در خون فتاد
جامه رادرید بر تن تار تار	زاد خود را پیش آن معشوقه برد
عشق آن دختر چو آن مجنون فتاد	زاد راه او بخورد آن هیچکس
گفت جانم از غم عشق تو مرد	دخترش گفت آن زمان زرها بیار
مفلس و بیچاره ماند از همنفس	گفت وصل و شادئی می
تا نمایم روی خود ای گلغذار	بعد از آتش گفت برخیز و برو
بی زری این حاصلت کی آیدت	پس خجل شد آن جوان زرمی
تا نگردد مال و ملک در گرو	چون پسر زانحال بازآمد بدید
عشق دختر رفت و کارش سر نداشت	هر دو چشمش از رق و دندان دراز
پیره زالی در برابر شد پدید	یادش آمد آن زمان از قافله
چون بدید آن را و شد اندرگداز	سر برهنه پا برهنه شد برون
در دلش افتاد آن دم ولوله	هرکه را می دید او از مردمان
از دلش می رفت آن دم موج خون	هاتفش گفتا که ای جان پدر
می پرسید آن زمان از کاروان	بشنو این احوال از من ای فقیر
قافله رفت و تو بودی بیخبر	قافله را رهروان دین بدان
وصف حال تست گر باشی بصیر	در بهشتند آن عزیزان در وصال
راه رفتند و رسیدند در جنان	شهر بغدادت در اینجا کون دان
محوگشته در جمال ذوالجلال	هست آن دجله تو را این دم خیال
در تعجب مانده در لون آن	ای پسر ملاح را تو دیو دان
جسم توکشتی و غرقی در ضلال	بحر دنیا آن شیطان آمده است
و سوسه کرده ترا اندر جهان	در طلسم کشتی آن دیو پلید
بیشکی در بحرکشتیان بداست	در طلسم کشتی آن دیو نژند
صد هزاران خلق را درخون کشید	در طلسم کشتی آن دیو لعین
سالکان را کرد هر دم پای بند	در طلسم کشتی و شد هم ز سر
ظالمان را باز داشت از راه دین	در طلسم کشتی و لاوه گری
زشت بنموده به پیشت چون قمر	چون بود راه تو در کشتی جسم
دیو را بنموده پیشت چون پری	دختر زیبای رخ را وانمود
قصر را بنموده آن دم در طلسم	دل ز دست خود بدادی ای غلام
بود دنیا و ندانستی چه سود	عاشق دنیای دون رفتن ز دست
همرها رفتند در خوابی مدام	دختری بنمود دنیا بس ظریف
در بلا و رنج ماندی پای بست	همرها رفتند و حج دریافتند
در یقین بد پیره زالی بس خریف	تو بماندی اندرین کون و فساد
کام خود از راه حق دریافتند	
هر دمی کعبه همی دادی به باد	

بایدت

نداشت

قافله رفتند و ماندی کور و کر	می روی هر سوی و می	پرسی خبر
کی رسد در قرب رب العالمین	هرکه اودرکون ماند همچین	
بیشکی از راه مولا باز ماند	هرکه او در بند دنیا باز ماند	
او کالانعام است کی آدم بود	هرکه را روئی در این عالم بود	
در عذاب جاودانی باز ماند	هرکه اندر عالم فانی بماند	
از لقای حی بیچون مانده است	هرکه در دنیای دون وامانده است	
بی شکی از راه عقبی اوفتاد	هرکه در گرداب دنیا اوفتاد	
بی شکی در آتش سوزان بود	هرکه از دنیای دون شادان بود	
در جهنم دائمش ماوا بود	هرکه را محبوب اودنیا بود	
تو یقین می دان کز این ره بازماند	هرکه در دنیا به حرصی بازماند	
بی شکی باشد چو قوم سامری	هرکه در دنیا کند یاوه گری	
هست او در راه دنیا بت پرست	هرکه در دنیا به کاملد نشست	
ماند اندر آتش سوزان مدام	هرکه را شد قبله دنیا ای غلام	
گرد نعلینش شرف بر جمله مرد	هرکه او دنیای دون راترک کرد	
او بود در راه حق خاص الخواص	هرکه از دنیای دون ماند خلاص	
در ره تحقیق باشد حق پرست	هرکه بند این جهان بر هم شکست	
در نعیم جاودانی شادگشت	هرکه از دنیای دون آزادگشت	
بر سریر جنت المأوا نشست	هرکه ازدنیا و شغل او برست	
از نعیم جاودانی بر خورد	هرکه دنیا را به چشمش ننگرد	
بگذر از دنیا و شو صاحب نظر	خانه نفس است دنیا سر بسر	
بی شکی در کیش نفسانی بود	هرکه او در راه شیطانی بود	
خاک او بهتر ز خون دیگران	هرکه رحمانی بود اندر جهان	
از ره شیطان ملعون کن حذر	طالب راه خدا باش ای پسر	
همچو مجنون در طلب دیوانه باش	در ره حق دائماً مردانه باش	
تا شوی در هر دو عالم بختیار	راه رو از جانو دل ای مرد کار	
عاشقانه دامن مردان بگیر	بگذر از نفس بهیمی ای فقیر	
جان خود در راه حق ایثار کن	نفس سگ را اندر این ره خوار کن	
در حریم وصل آن مولی رسی	جهدکن تا در ره معنی رسی	
باش اندر صحبت آن شادمان	در بهشت عدن دائم جاودان	
در بلا و درد مانی جاودان	گر بمانی اندر این ره ای جوان	
تا ببینی حضرت الله را	پند من بشنو برو این راه را	
عشق تو آید در این ره شاهباز	پند من بشنو وجود خود بیاز	
آن زمان شایسته رحمن شوی	عشق چون خواند ترا جانان شوی	
عشق آنجا درگشاید مر ترا	عشق آنجا ره نماید مر ترا	
راه حق را آن زمان لایق شوی	گر تو اندر راه حق عاشق شوی	

تا شوی در راه معنی با خبر	اندر این ره عشق باید ای پسر
درد باشد در دو عالم دستگیر	عشق را دردی بیاید ای فقیر
درد باشد اندر این ره بختیار	رودراین ره درد خواه ای مرد کار
درد شد معشوق جان بی	درد شد درمان جان عاشقان
درد باید تا شود راهت عیان	درگذر از راه تقلید و بیان
خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست	هرکه را در راه بینش درد نیست
هرکه با درد است آگه شد ز شاه	درد آمد اندر این ره پیر راه
جان خود را باز و ره در حال کن	درد را بگزین و ترک قال کن
درد را بگزین ز بی	درگذر از ذکر و زهد و قیل و قال
درد در جان رهبر ما آمده است	درد درمان دل ما آمده است
سر پنهان کرد بر ما آشکار	درد ما را ره نمود از وصل یار
درد ما را برد اندر لامکان	درد ما را برد اندر سر جان
درد ما را داد هر دم صد عطا	درد ما را داد هر دم صد صفا
درد ما را داد هر دم نعمتی	درد ما را داد هر دم خلعتی
در بقای حق به حق باقی بکرد	درد ما را از خودی فانی بکرد
درد هر دم جان ما را شادکرد	درد ما را از جهان آزادکرد
تا بدیدم سر پنهان و عیان	درد ما را کرد بینا در جهان
درد ما را داد سر اولیاء	درد ما را برد راه مصطفی
درد ما را داد شوق عارفان	درد ما را داد حال صوفیان
حق به درد ما همی دادی سبق	درد ما را برد اندر پیش حق
درد راه حق بما کوتاه کرد	درد ما را از خدا آگاه کرد
بر سریر شوق آن حضرت نشاند	درد ما را قربت مسند نهاد
وانگهی در تخت جانان بار داد	درد ما را در صف جان بار داد
وانکه بی	درد ما را کرد راه حق عیان

درد حاصل کن که درمان درد تست

مقصد و مقصود جانان درد تست

\ 3/4 ° " - Z o G d [α ' - Z c F [q - Z

درد و سوزی داشت آن صاحب قبول	یک صحابه بود در عهد رسول
درد دین را کرده بود او اختیار	دائماً با درد بود آن مرد کار
هم ز درد دین چنین بریان بدی	دائماً در راه حق گریان بدی
دائماً اندوهگین و دردمند	روز و شب بنشسته بود آن مستمند
گاه درد سینه و گاهی کمر	گاه او را درد پا گه درد سر
پا و سر اعضای او پر درد بود	او به ظاهر دائماً با درد بود

جان و دل در راه حق اینارکرد	درد معنی در دل اوکارکرد
هم ز درد دین خود فرزانه‌ای	درد دین را بود او مردانه‌ای
بود محبوب رسول هاشمی	آشکارا بود درد آن ولی
نام اوگفتند بودردا ازین	بود بادرد آن ولی پاک دین
درد آمد راهبر بر مصطفی(ص)	درد را بگزین که در راه خدا
تا شوی در راه معنی بختیار	همچو بودردا بکن درد اختیار
می نیوش و سر این اسرار پوش	همچو سلمان باش و در ایمان بکوش
در ره توحید حق با درد باش	بگذر از غیر خدا و فرد باش
درد را بگزین و بگذر از حشر	راه مردان درد آمد ای پسر
در حریم حضرت الله شو	بگذر از کون و فساد و راه رو
بعد از آن خوف و رجا آید به پیش	چون حذر کردی ز کون و راه پیش
یک زمان در هجر باشی و زحیر	یک زمان با وصل باشی ای فقیر
گه بکام و گه بحیرت آمدی	گاه سلطان گه رعیت آمدی
گه نهانی گه عیانی آمدی	گاه باقی گاه فانی آمدی
گاه شاه و گاه دربان آمدی	گاه طالب گاه مطلوب آمدی
گاه عابد و گاه فاسق آمدی	گاه صوفی گاه صادق آمدی
گاه عاقل گاه جاهل آمدی	گاه عالم گاه عامل آمدی
گه ز شادی مرکبی می	گاه از ترس خدا بگداختی
تاختی	اندر این ره خار باخرما بود
اندر این ره عشق با غوغا بود	اندر این ره نیش با نوش آمده است
اندر این ره عقل با هوش آمده است	اندر این ره وصل با هجران بود
اندر این ره درد با درمان بود	اندر این ره خوف باشد با رجا
اندر این ره امن باشد با بلاء	گر در این منزل بمانی ای فقیر
گاه شادی را ببینی گه زحیر	بگذر از خوف و رجا ای مرد کار
تا نمانی مبتلا پایان کار	

گر بخواهی کار تو پایان رسد
کار را از جان بکن درمان رسد

± © • ~ Z ° G ° ~ E G q F [^ E • G ~ b { • p μ ν { b [§ © ³ c F [درد خبر دیدم که یحیی دائماً
بود در خوف خدا او قائماً	روز و شب در گریه و زاری بد او
دائماً در ساز هشیاری بد او	از میانخلق بیرون رفته بود
بر سرکه پاره بنشسته بود	دائماً در خوف بودی آن امام
بر سرکوهش بدی دائم مقام	ناگهی عیسی رسید آنجا ز راه
دید یحیی را میان سوز و آه	آه می کرد و بزاری می
هر زمان از خوف حق چون مرده زیست	گریست

گفت عیسی رحمت حق را بین
گفت یحیی که تو قهرش را نگر
عیسیش گفتا که رحمت سابق است
گفت یحیی گر بیاید جبرئیل
چندگرئی ای نبی راه بین
چند باشی ایمن ای صاحب نظر
حق تعالی گفت این خود واقف است
این زمان گوید مرا از این دلیل

نه رجادانم نه خوف از این نشان

بگذر از خوف و نگر در بی نشان

E . [E.Λ. z v] ° ، 3

بی نشان شو یک دم از یاد و نشان
بی نشان شو ای پسر در راه یار
بی نشان شو در ره مردان مرد
بی نشان شو در میان عام و خاص
بی نشان شو ای فقیر پاکباز
بی نشان شو در ره حق ای پدر
بی نشان شو در ره توحید باش
بگذر از خوف و رجا ای مرد کار
تا ببینی سر پنهانی عیان
تا تو باشی در دو عالم بختیار
تا تو باشی در جهان آزاد و فرد
تا بباشی پیش حق خاص الخواص
تا تو باشی در دو عالم شاهباز
تا ز اسرار خدایابی خبر
دائماً در ترک و در تجرید باش
تا جمال دوست بینی آشکار

بعد منزل هیبت و انس ای فقیر

سالکان و طالبان را دستگیر

w [™ d ! p [^ • . Z ± [" 3 μ [G ^ z v - } œ

انس چون بادوست باشد باد و آتش هم توئی
انس چون بادوست باشد ذره ها دریا شود
انس چون بادوست باشد طالبان مطلوب شد
انس چون بادوست باشد خاکدان شد آسمان
انس چون بادوست باشد دوزخ جنت شود
انس چون بادوست باشد این جهان شد آن جهان
انس چون با نور باشد نار را تونور دان
انس چون بادوست باشد ظلمت تو روشنست
انس چون بادوست باشد راه تو منزل شود
انس چون بادوست باشد کام تو حاصل شود

] ° ، 3 0 8 - 3/4 | Z

هیبت حق جمله را یکسان کند
هیبت حق جمله را زیبا کند
جسم ها را جملگی چون جان کند
این عددها را همه یکتا کند

هیبت حق جمله را فاضل کند

بیشکی آندم ترا واصل کند

1 { € ~ w § w F } F [^ μ [' ° € M [G - ½ " Z] ' § c F [p

گفت از لطف خدای برمزید	سائلی بنشست پیش بایزید
در میان عارفان فرزانه‌ای	در ره حق دائماً مردانه‌ای
دائماً از شوق حق جوشیده‌ای	راه حق را تو به جان کوشیده‌ای
سر اسرار خدا پوشیده‌ای	تو شراب سر حق نوشیده‌ای
در میان عاشقان نامدار	سر سبحانی ز تو شد آشکار
تا کمال معرفت در یافتی	جان و تن را در طلب بگداختی
مرکب معنی در این ره تاختی	هر دو عالم را در این ره باختی
در بقای حق بحق باقی شدی	در وجود خویشتن فانی شدی
این جهان و آن جهان را سوختی	دیده نفس بهیمی دوختی
فکر تو از عرش اعلی برتر است	سر تو از فکر جمله برتر است
لاجرم در عین توحید آمدی	مظهر تحقیق و تجرید آمدی
چشم خود بینی در این ره دوختی	غیر حق را اندر این ره سوختی
جمله همچون چاکرند شاه تو	طالبان و سالکان در راه تو
عارفان از درد تو بیجان شدند	عاشقان در راه تو حیران شدند
عالمان از علم تو درمانده اند	زاهدان از زهد تو وامانده اند
نام تو کردند سلطان عارفین	پیر ما در ره توئی این دم یقین
مشکل ما را بکن حالی روا	مشکلی افتاده اندر ره مرا
هر زمان پیش آیدم لونی دگر	اندر این ره می روم با پا و سر
گاه روحانی و گه نفسانیم	گاه نورانی و گه ظلمانیم
گاه در عقلم و گه در غافلیم	گاه در علویم و گه در اسفلی
گه محب و گاه محبوب آمدم	گاه طالب گاه مطلوب آمدم
گه منافق گاه فاسق آمدم	گاه عاشق گاه صادق آمدم
گاه زاهد گه مقلد آمدم	گه محقق گه موحد آمدم
اندر این ره راه را نادیده ام	هر زمان لون دگر می دیده ام
این خیالات از سرت بیرون کند	گفت سلطانش چو انس حق رسد
راه حق در پیش تو واصل شود	چونکه انس حق ترا حاصل شود
طالب و مطلوب هم یکجا شود	اندر این ره جسم تو یکتا شود
بشنو این اسرار شو صاحب نظر	علو را در سفلی بینی ای پسر
فهم کن اسرار ای مرد کبار	نور در ظلمت بینی آشکار
سالک و طالب همه مطلوب دان	عشق و عاشق هر دو را محبوب دان
گم شدن اینجا بود پیدا شدن	یافتن اینجا بود نایافتن

خیز و نادان شو اگر تو عاقلی	هست را میدان در این ره غافل
اندر این منزل شوی روح نفیس	بعد از آن بینی انیس با جلیس
فارغ از کبر و نفاق و از هوا	دائماً بنشسته باشی با خدا
در حریم وصل با جانان بود	روح اندر خلوت جانان بود
دائماً از نور حق گیری ضیاء	یک زمان غایب نباشی از خدا
جان و دل در معرفت کامل کنی	سر این اسرار را حاصل کنی
در حریم حضرت جانان شود	در جلیس این جسم تو چون جان شود
در جلیسی با خدا و مصطفی (ص)	
شود دایم صفا	هم انیست می

{ £ [• 3 f F ½ z v c F [p

سال و مه اندر سفر بودی مدام	بود درویشی مسافر ای غلام
بس ریاضتهای مشکل کرده بود	بارها در راه مکه رفته بود
خاک مردان را زیارت کرده بود	عرصه عالم همه گردیده بود
بهره خود از سفر نایافته	عمر خود را در سفر بگذاشته
رفته بود آن مرد تا دامان قاف	دائماً می کرد در عالم طواف
یک دمی ننشسته بر یکجای او	آبله می کرد هر دم پای او
تا رسید اندر خراسان والسلام	همچنین می رفت اندر ره مدام
شیخ عالم بوسعید آن مرد کار	در خراسان بود مردی نامدار
بود آن مرد خدای خورده دان	در کرامات و مقامات عیان
در طریقت رهنمای صوفیان	در شریعت پیشوای عالمان
دائماً در شرع مستغرق بد او	در حقیقت واصل برحق بد او
سالکان را مرشدی بود از عیان	نام او مشهور بود اندر جهان
آبله بر پا فتاده همچو میخ	آن مسافر آمد از ره پیش شیخ
آبله گر بر دلت باشد بگوی	شیخ گفتش ای جوان خوبروی
تا ز اسرار نهان گردی خبیر	در جلیس آ همچو مردان ای فقیر
صد هزاران عالم پرنور بین	در جلیس آ ای فقیر نور بین
سر سبحانی شود هر دم عیان	در جلیس آ و بین جان جهان
شاد بنشین و مرو تو در بدر	در جلیس آ و نشین با دادگر
در جلیس آ و جلال حق بین	در جلیس آ و جمال حق بین

در جلیس آ و خدا را یادگیر
جان و دل را در ره حق شادگیر

° ' € Z } ~ c F w p Z b { • p - © | ½ - [' | - } , ³ μ [G ^ z v

اندر این منزل بود عین وصال	بعد از آن بینی جمالی با جلال
ذره درخورشید والا اوفتد	قطره اندر عین دریا اوفتد
قطره در دریا فتد دریا شود	قطره اندر بحر ناپیدا شود
عزها کلی بدرگردد بذل	محوگردد صورت آفاق کل
نور روشن منطق الطیرش بین	آنچنان گفته است عطار امین
کل همه خورشیدگردد والسلام	سایه در خورشیدگم گردد مدام
لیک اندر صد لباس نغز بود	گفته عطار خود از مغز بود
هرچه گوید آیت و برهان بود	گفته بهلول خود از جان بود

گفته بهلول را توحید دان

دائمش در ترک ودر تجرید دان

½ Z μ w F w ^ Z z [u ^ | Z E u G ,, μ w ³ N ½ μ [' " - s G ,, b " [p | Z

محوگشته در جمال ذوالجلال	شیخ لقمان بود در عین وصال
در بقای حق بحق باقی شده	ازوجود خویشتن فانی شده
دائماً در وصل بود آن باصفا	از خودی بگذشته آن مرد خدا
با جمال اندر طلب پیوسته بود	از سلوک و از طلب بگذشته بود
جنبه وصل حقیقی دوخته	هم به ذکر و فکر تقوی سوخته
ترک کرده آمده اندر عیان	قیل وقال علم و تقلید و بیان
زان نکردی گاه و بیگاهی نماز	محو بود اندر جمال آن پاکباز
چون وجودت محو شد رستی زکار	هست خدمت با وجود ای مردکار
در حریم حضرت سبحان نشست	شیخ رفت و ازوجود خودبرست
کی بود در فکر و ذکر و قیل وقال	آنکه باشد دائماً اندر جمال
گر به خدمت رونهد باشد وبال	آنکه با سلطان نشیند در وصال
غیر حق در پیش اوگشتی زوال	شیخ دائم محو بود اندر جمال
آرد نماز گفت لقمان چون نمی	در بخارا بود شیخی پاکباز
بندگی باشد در این ره با نیاز	من روم او را بفرمایم نماز
بود با او چل مرید پاک زاد	در زمان برخواست اندر ره فتاد
خیل شیران آمد از بیشه برون	دست جنبانید پیر رهنمون
تازیانه ساختند آنگه ز مار	هر یکی بر شیر نرگشته سوار
شیخ را اعلام دادند از درون	همچنان در راه شد آن ذوفنون
رفت آن کوهش چو اسب تکدوان	شیخ برکوهی نشست آن دم روان
از قدم تا فرق گشته غرق نور	آن فقیر آن شیخ را دیده ز دور
می برفت آن کوه در ره همچو باد	بر نشسته کوه را شهباز شاد

با مریدان گفت پیر این دم ز شیر
 جمله شان از شیر افتاده به زیر
 چون رسیدند آن زمان با یکدیگر
 اندر آن صحرا یکی چه یافتند
 اندر آمد آن زمان وقت نماز
 بعد از آن آن پیر گفت ای پاکباز
 گفت لقمان چون صباح آید فراز
 پیر و اصحابش ز هیبت سوختند
 جمله آدم از خودی بیرون شدند
 سر نهادند آن همه رفتند خواب
 پیر و اصحابش چو قصد چاه کرد
 دلو را در چه فکنده کاروان
 پر نشد از آب در دلو ای عجب
 آمد آن دم پیش شیخ انصاف داد
 شیخ اندر چه فکند آب دهان
 پیر و اصحابش وضو چون ساختند
 بعد از آن گفتند تو اولی
 رفت لقمان بعد از آن اندر نماز
 پیر و اصحابش بگفتند ای همام
 شیخ دست از خرقه بیرون آورید
 چونکه آن حالت بدیدند آن نفر
 آن زمان گفتند لقمان واصل است
 هرکه او واصل شود تکلیف نیست
 هرکه باشد در جمال ای نامدار
 هرکه جان شد جسم را با او چکار
 هرکه واصل شد برست از ننگ و نام
 هرکه را آمد جمال با جلال
 هرکه واصل شد برست از ترهات
 هرکه او واصل برست از نام و ننگ
 هرکه واصل شد برست از خاکدان
 هرکه او واصل ز پنج و چار رفت
 هرکه واصل شد جمال حق بدید

هرکه واصل شد عددها را بسوخت
 هر دو عالم را به یک ارزن فروخت

تری

چکید

$$\frac{3}{4} \circ \in z v \quad \sim [\in] G \circ \{ d z v$$

جهدکن ای دوست تا واصل شوی
والذین جاهدوا فرمود حق
هرکه را این راه حق حاصل شود
هرکه را این راه ناید در شمار
در قیامت پیش حق شد شرمسار

$$\backslash [e \quad 2 \text{ et } \frac{1}{2} \quad - \frac{3}{4} \circ \frac{1}{4} \wedge \quad s G \quad ,, \quad b [I] , \quad 3 \quad z v$$

پادشاهها ره نما این بنده را
ای خدای انبیا و اولیاء
ای خدای انبیاء و مرسلین
ای خدای عاقلان و کاملان
ای خدای زاهدان و صوفیان
ای خدای جمله پیدا و نهان
ای خدای وحش و حیوان و طیور
ای خدای بی نهایت جز تو کیست
اولین و آخرین یا کریم
محوگردان ای خدا بهلول را

این فقیر بی
رحمت تو مصطفی و مرتضی
ای خدا مؤمنین و مسلمین
ای خدای عاشقان و عارفان
ای خدای غازیان و عالمان
ذات تو بر ترز فکر است و بیان
زندگی دادی تمامت را ز نور
هم توئی بی حد و غایت جز تو کیست
ظاهرین و باطنینی یا عظیم
وارهان از خویشتن این گول را

رحمت للعالمینی بر همه
ختم گردان راه دین را بر همه

$$i ,, [\sim D [, \text{ £ } z v \quad b [G \sim [\wedge \{ \sim Z \quad E \text{ £ }$$

ای پاکی تو منزّه از هر پاکی
در راه تو صد هزار عالم گردی
قدوسی تو مقدس از ادراکی
در کوی تو صد هزار آدم خاکی

$$5 [\bullet F Z \quad 0 \sim \frac{1}{2}$$

در وصف تو عقل طبع دیوانه گرفت
چون شمع تجلی تو آمد به ظهور
جان تن ز دو با عجز بهم خانه گرفت
طاوس فلک مذهب پروانه گرفت

$$5 [\bullet F Z \quad 0 \sim \frac{1}{2}$$

ای هشت بهشت یک نثار در تو
رخ زرد و کبود جامه خورشید منیر
وی هفت سپهر پرده
سرگشته ذره غبار در تو

$$5 [\bullet F Z \quad 0 \sim \frac{1}{2}$$

هر دل که ز لطف تو نشان یابد باز
سررشته خود در دو جهان یابد باز

در راه تو هرکه نیم جانی بدهد	از لطف تو صد هزار جان یابد باز
$5 [\bullet F Z \quad 0^{-} \quad \frac{1}{2}$	
ای خلق دو کون ذکر گوینده تو	وی جمله کاینات پوینده تو
هر چند به کوشش نتوان در تو رسید	تو با همه ای همه جوینده تو
$5 [\bullet F Z \quad 0^{-} \quad \frac{1}{2}$	
ای آنکه ز کفر دین تو بیرون آری	وز کوه و کمر نگین تو بیرون آری
از گل گل نازنین تو بیرون آری	وز خار تر انگین تو بیرون آری
$5 [\bullet F Z \quad 0^{-} \quad \frac{1}{2}$	
ای آنکه چنانکه مصلحت میدانی	کارکه و مه به مصلحت میرانی
رزاق و نگهدار همه حیوانی	سازنده کار خلق سرگردانی
$5 [\bullet F Z \quad 0^{-} \quad \frac{1}{2}$	
کاری که و رای کفر و دین می	آن دوستی تست یقین می
دانم	دانم
در حلق من آن سلسله کانداخته	هرگز نشود گسسته این می
اند	دانم
$5 [\bullet F Z \quad 0^{-} \quad \frac{1}{2}$	
از سر تو هرکه با نشان خواهد بود	مشغول حضور جاودان خواهد بود
گر بی تو دمی بر آید از دل امروز	فردا غم او دوزخ جان خواهد بود
$5 [\bullet F Z \quad 0^{-} \quad \frac{1}{2}$	
بی یاد تو دل چو سایه در خورشید است	با یاد تو بی نهایت امید است
هر تخم که در زمین دل کاشته	جز یاد تو تخم حسرت جاوید است
ایم	
$5 [\bullet F Z \quad 0^{-} \quad \frac{1}{2}$	
گیرم که به تو لطف الهی آمد	در ملک تو ماه تا به ماهی آمد
در هر وطنی باغ و سرائی چکنی	می پنداری که باز خواهی آمد
$b \frac{3}{4} \quad \prime \quad \text{Z} \quad E \quad \text{£}$	
چون روی تو در هلاک خواهد آمد	قسم تو دو کز مغاک خواهد آمد
بر روی زمین چه می کنی چندین جای	چون جای تو زیر خاک خواهد آمد
$b \frac{3}{4} \quad \prime \quad \text{Z} \quad E \quad \text{£}$	
از آتش دل چو دود برخواهی خواست	وز راه زیان و سود برخواهی خواست
وین کلبه که ایمن اندر او بنشینی	ایمن منشین که زود برخواهی خواست
$b \frac{3}{4} \quad \prime \quad \text{Z} \quad E \quad \text{£}$	
زان پیش که در عین هلاکت فکنند	بفکن همه پاک بوکه پاک فکنند
زیرا که ز روزگار روزی چندی	بر تو شمرند و بس به خاکت فکنند
$b \frac{3}{4} \quad \prime \quad \text{Z} \quad E \quad \text{£}$	
تا کی به نظاره جهان خواهی زیست	فارغ ز طلسم جسم و جان خواهی زیست
یک ذره به مرگ خویشتن برگت نیست	پنداشته که جاودان خواهی زیست

5 [• F Z 0 - 1/2

گاهی به قبول خلق خواهی آویخت
زیرک تر مرغان جهانی لیکن
گاهی به عصا و دلق خواهی آویخت
تا چشم زنی به حلق خواهی آویخت

5 [• F Z 0 - 1/2

گر درکوهی مقیم وگر در دشتی
بر خاک تو بگذرند نا آمده
بر خاک گذشتگان مجاور گشتی
چندانکه تو برگذشتگان بگذشتی

5 [• F Z 0 - 1/2

چون آفت بی قیاس داری در پی
ای خوشه سر سبز سر مفراز
چندانکه روی هراس داری در پی
چون می دانی که داس داری در پی

5 [• F Z 0 - 1/2

بگشای نظر خلق پراکند نگر
از شربت ناگوار دنیا به منال
سرگردانی مرده و زنده نگر
در شربت گور ناگوارنده نگر

5 [• F Z 0 - 1/2

هر رنگ که ممکن است آمیخته گیر
وین روی چو ماه آسمانت بدریغ
هر فتنه که ساکن است انگیخته گیر
از صرصر مرگ باز در ریخته گیر

5 [• F Z 0 - 1/2

ره بس دور است توشه بردار و برو
تا چندکنی جمع که تا چشم زنی
فارغ مشین تمام کن کار برو
فرمان آید که جمله بگذار برو

5 [• F Z 0 - 1/2

گیرم که جهان بکام دیدی و شدی
چیزی که ترا هوا بدان می
زلف همه دلبران کشیدی و شدی
انگار بدان چیز رسیدی و شدی

5 [• F Z 0 - 1/2

قومی که بخواب مرگ سرباز نهند
تا کی گوئی کسی خبر باز نداد
تا حشر ز قال و قیل خود باز دهند
چون بیخبرند از چه خبر باز دهند

5 [• F Z 0 - 1/2

در حبس وجود از چه افتادم من
چون می مردم بصد هزاران زاری
کز ننگ وجود خود بفریادم من
از مادر خویشتن چرا زادم من

5 [• F Z 0 - 1/2

خلقی که در این جهان پدیدار شدند
چندین غم خود مخور که همچون من و تو
در خاک به عاقبت گرفتار شدند
بسیار درآمدند و بسیار شدند

5 [• F Z 0 - 1/2

بس خون که دلم ز اول کار بریخت
سرسبزی خاک از چه سبب می
تا آخرکار چون گل از خار بریخت
چون زرد شد و بزاری زار بریخت

5 [• F Z 0 - 1/2

تا چند زمرگ غمناک شوی	آن به که ز اندیشه خود پاک شوی
یک قطره آب بوده اول کار	تا آخرکار یک کف خاک شوی
$5 [\bullet F Z \quad 0^- \quad \frac{1}{2}$	
ماتمزدگان عالم خاک هنوز	می خاک شوند در غم خاک هنوز
چندانکه تهی می شود از پشت زمین	پرمی نشود این شکم خاک هنوز
$5 [\bullet F Z \quad 0^- \quad \frac{1}{2}$	
چون رفت ز جسم جوهر روشن ما	از خار دریغ پر شود گلشن ما
بر ما بروند و هیچکس نشناسد	تا زیر زمین چه می رود بر تن ما
$5 [\bullet F Z \quad 0^- \quad \frac{1}{2}$	
هر خاک که درجهان کسی فرسود است	تن هاست که آسیای چرخش سوداست
هرگرد که بر فرق عزیز تو نشست	مفشان که سرو فرق عزیزی بوده است
$5 [\bullet F Z \quad 0^- \quad \frac{1}{2}$	
لاله ز رخ چو ماه می بینم من	سبزه ز خط سیاه می بینم من
وان کاسه سرکه بود پر باد غرور	پیمانه خاک راه می بینم من
$5 [\bullet F Z \quad 0^- \quad \frac{1}{2}$	
هرکوزه که بیخود بدهن باز نهم	گوید بشنو تا خبری باز دهم
.....	
$5 [\bullet F Z \quad 0^- \quad \frac{1}{2}$	
بر بستر خاک خفتگان می بینم	در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه به صحرای عدم می نگرم	ناآمده گان و رفتگان می بینم
$5 [\bullet F Z \quad 0^- \quad \frac{1}{2}$	
هر سبزه و گل که از زمین بیرون رست	از خاک یکی سبز خطی گلگون رست
هر نرگس و لاله کزکه و هامون رست	از چشم و بتن وز جگر پر خون رست
$5 [\bullet F Z \quad 0^- \quad \frac{1}{2}$	
ای اهل قبور خاک گشتید و غبار	هر ذره زهر ذره گرفتید کنار
این خود چه سراپست که تاروز شمار	بیخود شده اید بیخبر از همه کار